

به نام خدا

تاریکی

شماره داستان : چهارده

پیشگفتار ...



www.bfitthesomenitz.blogspot.com

قصص / ۷۱

(به این مردم مشرک) بگو: چه تصور می کنید اگر خدا ظلمت شب را بر شما تا قیامت پاینده و ابدی گرداند
جز خدا کیست خدایی که بتواند برای شما روشنی روز پدید آرد؟ آیا سخن نمی شنوید؟

یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت نه

۱. {فهرست}

که می داند؟

شاید این مورچه هم کسی را داشت. دلبری را داشت.

بی شک، این مورچه، مورچه ی آشپزخانه ی ماست. در داخل نایلن ساندویچ ام است. الان هم اینجاست و دارد راه می رود. می خواهد از نایلن بیرون بیاید. نمی دانم به چه سمتی. ولی می دانم که خود او هم نمی داند. بیچاره حتماً فکر می کند که هنوز، در یکی از نقاط آشپزخانه است و دیر یا زود خانه اش را پیدا خواهد کرد. اما اشتباه می کند. او در این نایلن زندانی شده است. اما زندانی شدن در این نایلن، با حبس های ظروف قند و شکر فرق می کند. حتماً در مغز اش هم نمی گنجد که الان حدود سیصد کیلومتر از خانه اش دور افتاده است.

در صندلی عقب ماشین نشسته ام.

صبر کنید. کسی دارد نزدیک می شود.

درب سمت راست (و عقب) ماشین باز شد.

نچار است. پرسید:

"داری چه می نویسی؟ آن هم در این نور کم. الان چه وقت وصیت نامه نوشتن است. و به خنده ادامه داد: بگذار که فردا که روز شد، نوشته هایت را ادامه بده."

و اندکی منتظر ماند. جواب خوبی نشنید. شاید هم بشود گفت که جواب سردی. و رفت. و من همچنان داشتم به مورچه ام فکر می کردم.

حتماً متوجه ی چیزی شد. متوجه شد که از آن همه انرژی، از آن همه چاره سازی ها، از آن همه چیزهای دیگر، دیگر خبری نیست. و این شد که درب ماشین را بست و مرا دوباره تنها گذاشت.

راست می گوید. چشم ام درد خواهد گرفت. شاید هم کم کم به نور کم عادت کنم.

اما، همین الان روز است.

ساعتم که این را نشان می دهد.

اینهاش. یک مورچه ی دیگر.

اما مرده. شاید برادرش باشد. حتماً من کشتم اش. احتمال اش زیاد است. حتماً به طمع ساندویچی که مادر عزیزم برایم درست کرده بود، وارد نایلن شد و شانس نیاورد و این شد که مرد. له شد. و شاید، به دنبال غذا می گشت. که ببرد و در لانه اش، در پشت کابینت، ذخیره کند. اما اینبار، نایلن ساندویچم، در مسیر اش قرار گرفت. و بدون آنکه بداند، وارد اش شد. همان لحظه درب بسته شد. و چندی بعد، مرد. در واقع، له شد. و من که می نگرم، می بینم که مورچه ای است که مرده. و شما که می خوانید، خنده تان می گیرد که این ها چیست که دارم می نویسم.

اما دیگر اینطور فکر نمی‌کنم. مردن این مورچه دلم را به سختی آزار داده است. تا جایی که شاید برایش قبری بکنم. خنده می‌کنید؟ حق دارید. خنده دار است. راست اش در مورد کندن قبر، شوخی کردم. اما بگذارید حرف هایم را بزنم.

می‌دانید که مثال من و شما به چه می‌ماند؟ به این می‌ماند که فردی از فرط استیصال با خدای خود قرار می‌نهد که اگر کاری کنی که فکرم منحرف شود و بتوانم ده دقیقه ای طاقت بیاورم که به یک توالی برسم، یک ماه تمام نماز هایت را اول وقت خواهم خواند. حتماً تا کنون چنین چیزی برای شما نیز پیش آمده است.

لطف کنید و بیشتر دقت کنید. چنین وعده ی بزرگی، برای عنایت ده دقیقه ای خداوند!

حال من این است. یعنی حال ما این است.

اکنون سکوت محض. چیزهایی است که آزارم می‌دهد.

بعضی موقع سکوت اینجا آزار دهنده می‌شود.

ساعت دو بعدظهر است. یعنی بیست و چهار ساعت است که اینجا هستیم.

اما دوست دارم چیزی بگویم. احساس می‌کنم که بعد از این مدت، کم کم دارم از آن احساس بیچاره شدن

دور می‌شوم. خدایا کاری کن که این احساس ها پایدار بماند.

دیروز همین موقع ها بود. پنج نفر بودیم که در ماشین نشسته بودیم. چه ماشین خوبی بود. چقدر سرحال بود. و چه راننده ای داشت. واقعاً که مسیر را مانند کف دست اش می‌شناخت. و اینکه چقدر خونسرد بود. و چه ماشین راحتی. در عقب نشسته بودم. در وسط. خوابی دیدم. تعبیر اش را نمی‌دانستم. ولی اکنون می‌دانم. چون الآن در تعبیر اش سر می‌کنم. چه خواب ناجوری بود. از خواب پریدم. در همان حال تعبیر خوشایندی برای خودم دست و پا کردم که دلم دیگر شور نزند. که این خواب بد، به خاطر تنگی فضای بین دو مسافر هیگلی ای است که از دو طرف احاطه ام کرده اند.

ماشین مان، از این ماشین های زرد رنگ است. دقیقاً همین جایی نشسته بودم که الآن نشسته ام. با این تفاوت که آن موقع همه جا روشن بود. آسمان معلوم بود. باد می‌وزید. هوا جریان داشت. بهترین وقت روز. ساعت دو بعدظهر و آفتابی. اگر ناله کنم و بگویم که هوا ابری بود، دروغ گفته ام. خیلی هم خوب بود. خیلی خوب. چه خواب عجیبی بود:

در خواب هوا چندان روشن نبود. لفظ گرگ و میش خوب می‌تواند بیانگر آن صحنه ها باشد. دیدم که مدام موهای آن مردک پشت رل دارد دراز و دراز تر می‌شود. ناگهان ماشین از مسیر جاده اصلی خارج شد و به سمت پایین جاده رفت. به سمت یک جاده ی خاکی. تنگ. با سرایشی تند و غیرطبیعی. من که در دوره ی کارشناسی، درس راهسازی را هم گذرانده بودم، برایم عجیب بود که چرا و به چه مجوزی چنین جاده ای را در اینجا ساخته اند. آن هم با این شیب غیرمجاز. بیشتر دقت کردم. مدام بر وحشت ام افزوده می‌شد که با برگشتن راننده و دیدن چهره ی خندان و دندان های بلند اش، دیگر می‌شد گفت که دیگر وحشت سراپای وجودم را فرا گرفته بود. به مسافران کناری ام نگاه کردم. دیدم که بی حرکت اند. نگاهشان را به جلو دوخته اند. و جالب اینکه چقدر آن دو نفر به هم شبیه بودند. و بهتر بگویم، آن چهار نفر.

فکری به مغزم خطور کرد. که به احتمال زیاد مرده ام. حتماً تصادف کرده ام. و من در لحظه ی تصادف

در خواب بودم و تصادف را ندیدم. و این ها مرا به سمت جهنم می‌برند. این شد که اندکی فکر کردم.

تا اینکه دلم آرام گرفت.

به یاد خدا افتادم. و دیدم که هنوز می توانم با او حرف بزنم. لب هایم جرات خندیدن پیدا کردند و آنگاه بلند فریاد زدم که هر جا که می خواهید مرا ببید که یقین دارم که این ها، خواب پریشان است. و خدا را شکر کردم و از خواب پریدم.

راستی که خواب عجیبی بود.

خوابی که متاسفانه تعبیر شد.

اندکی نگذشته بود که وارد تونلی شدیم. از خود سوال کردم که فکر می کنی که این تونل را چند سال قبل ساخته اند؟ و افکار تخصصی تری در مورد تونل. همان چیزی که برای موضوع پایان نامه ام، انتخاب کرده بودم. دانشگاه تهران نیست. ولی چون به قول بچه ها دانشجوی خوبی هستم و موضوعی را انتخاب کردم که استادان راهنمای دانشگاه ما چندان به آن موضوع نپرداخته اند، به اساتیدی از دانشگاه تهران معرفی شدم و اکنون دیگر پایان نامه ام شکل خود را گرفته است. الآن هم همین جاست، در کیف سامسونیت ام است، در زیر دستم. تنها چند نمودار و مقداری خورده ریز دیگر می خواهد. و بعد صحافی.

صحافی؟!

(خنده ام گرفت)

هنوز نیم ساعت نبود که از خواب بیدار شده بودم که وارد همین تونل شدیم.

همین تونلی که محل مرگم است.

واقعاً که جالب است. اینکه انسان بداند که در کدام محل می میرد. قرآن گفته که انسان نمی داند که در کدام

سرزمین می میرد. ولی من می دانم. در همین تونل. من در همین جا جان خواهم داد.

شاید زلزله ی لعنتی. و شاید لغزش موضعی گسل های منطقه.

اما. لعنتی صفت خوبی نیست. از این می ترسم که دیگران هم نوشته های مرا بخوانند و تمام حرف هایی

که از دیروز تا الآن برای شان بافته ام را تافته ببابند. ولی، حق هم با آنهاست. ما گرفتار شدیم. این دیگر مشخص

است. ما گیر افتاده ایم.

خلاصه که زلزله زد. نمی دانم که چرا این تونل تمام نمی شد. دقیقاً یادم است که ماشین جلویی ما گاز اش

را گرفت و در رفت. اوه ببخشید. ماشین جلویی ما که همین اتوبوس خودمان است. نمی دانم. شاید چون اینقدر با

هم خودمانی شدیم، دیگر ماشین جلویی را ماشین جلویی آنها حساب کردم. بهتر است آماری بدهم که بدانید

اینجا چه خبر است. البته همه ی اینها به این شرط است که روزی این کاغذ به دست انسان های بیرون برسد. به

دست شما برسد. که البته خوشحالم که احتمال اش هم کم نیست.

این تونل فکر کنم که ششصد متری طول داشته باشد. و اینکه شاید تا کرج فقط سه تونل دیگر داشته

باشیم. مگر با همان که بعد از میدان امیرکبیر است بشود چهار تا. البته شاید هم اشتباه کرده باشم. چون من

معمولاً از این مسیر به تهران نمی آیم، و آشنایی چندانی ندارم.

خلاصه اینکه در چند متری آخر تونل بودیم و نکته اینجاست که بهتر است بگویم، هستیم. جلو ترین

ماشین اتوبوس است و بعد ماشین ما و بعد یک نیسان حمل مواد غذایی و بعد ماشین های دیگر.

این بود از مکان های ماشین ها!

اما از افکار خودم بگویم. و از افکار دیگران.

ولی اول اجازه دهید که آمارم را کامل کنم و بعد ادامه دهم.

دو تا ماشین دیگر در عقب تر هستند که یکی اش یک نیسانی است که خدا بیامرزد اش.

دیشب هر چه شراب و قرص خواب را که با خود داشت یک جا سر کشید و خورد و ناگهان محکم سرش را به جایی کوبید و همان گوشه افتاد و مرد. در عقب ماشین اش هم که پر است از خرت و پرت. اول گفتند که بارش دارو است. ولی فکر کنم که مواد اولیه آزمایشگاه شیمی باشد. شاید هم وسایل پزشکی. اما به قول دوستان که کاش پرتقال حمل می کرد که بعد از کیک و کلوچه آخ می چسبد. و یک ماشین دیگر هم بود که یک خانم راننده اش بود.

از فکرم بگویم.

این پراکنده گفتن و آشفتگی گفتارم را ببخشید. آخر بعضی مواقع پیش می آید که انسان در چند ثانیه فکر هایی از مقابل ذهن اش به سرعت می گذرد که اگر بخواهد بیان کند، خیلی بیشتر طول می کشد.

از تونل بگویم. لامپ های تونل که اکثراً از اول خراب بود. یادم است که داشت کم کم هوا روشن می شد و به دهانه ی تونل می رسیدیم که در برویم. اما نشد. ماشین به تکان تکان افتاد. احساس کردیم که چرخ های ماشین پنچر شده است. ناگهان صدای بلندی و البته وحشتناکی بلند شد و همه جا خاموش شد و صدای ترمز ها و برخورد ها و سکوت کوتاهی و بعد جیغ های پیاپی دختران.

تاریکی همه جا را فرا گرفته بود.

بعد، چراغ های اتومبیل روشن شد.

ما که در ماشین نشسته بودیم و خشک مان زده بود. من به اطرافیانم گفته بودم که خواب بد دیده ام و آنها هم ترس مرا دیده بودند، این شد که آنها را هم وحشت فراگرفته بود.

بلافاصله کسی از سمت چپ ماشین ما دوید و به سمت اتوبوس جلویی رفت. به دم در که رسید دید که دختران اش دارند گریه می کنند. آن کس، آن زن راننده بود.

یکی از دختران پرید بیرون و داد زد:

خدایا. می دانم که دارم خواب می بینم. بگو که دارم خواب می بینم. دیگری رفت و او را جمع کرد. یکی دیگر هم پرید وسط آسفالت و همان ادا و اطوار را در آورد و همان جمله ها را گفت و این بار مقداری اصلاح اش کرد: خدایا. می دانم که دارم خواب می بینم. مرا زود تر از این خواب بیدار کن.

واقعاً که خواب وحشتناکی است. خوابی که در عین حقیقت داشتن، بهتر است که اسم کابوس بر آن بگذاریم.

و تا این لحظه که شاید هفت هشت ثانیه هم نمی کشید، خانم مدیر، بچه ها را که بسیار ترسیده بودند یکی یکی به بیرون هدایت کرد. تا اینکه راننده ی ما نور بالا زد و صورت خانم مدیر جوان را که معلوم شد که خانم ورزش شان است را پر از نور کرد.

خانم ورزش با اندامی تا حدودی کشیده و مخصوصاً روحیه ای قوی، رویش را به سوی ما کرد و در حالی که پلک هیش را تنگ کرده بود، نگاهی از روی تحدید و بی اعتنایی روانه ی ماشین مان ساخت.

ناگهان نمی دانم این سمت راستی من چه فکری کرده بود که مثل برق سریع درب ماشین را باز کرد و دوان دوان به سوی خانم معلم حمله ور شد.

چشم تان روز بد نبیند.

سی ثانیه هم نکشید که دیدیم روی آسفالت مثل مار دارد به خود می پیچد.

اینجا جالب است. این اتوبوس که پر از دختران دبیرستانی و بیشتر پیش دانشگاهی است، که راست اش را بخواهید، هنوز تعداد شان را نمی دانم، و فکر کنم که پانزده تا بیست نفر باشند، اعضای دعوت شده به اردوی تیم

ملی کاراته ی جوانان کشور اند که اینطور است که در رامسر جمع می شوند و بعد به سوی تهران می آیند. که مثل اینکه تیم ملی از همین ها انتخاب خواهد شد. این حرکات و توانایی هایی که ما در این بیست و چهار ساعت، از آن ها دیدیم، واقعاً خیره کننده است. آخر مگر زن ها هم می توانند اینقدر قوی شوند. داشتم می گفتم.

یادم نمی رود که این دوست ما، یا بهتر بگویم، "نچار"، شغل اش نجاری است، که خانم ورزش زده بود تو جا مرگش!، همینطور می نالید و فحش بار خانم ورزش ما می کرد.

من و سمت و چپی ام، "جناب دکتر"، که بعداً متوجه شدیم دکتری جامعه شناسی دارد، از ماشین پیاده شدیم و چون آن ضربه شست را از خانم ورزش دیده بودیم، ابراز تاسف کردیم و بعد از آن دوست عزیزمان را جمع کردیم.

اول فکر کردم که چه بدشانسی ای می توانست از این بدتر باشد که در این تونل، این دختران که یکی از یکی پاک تر و یکی از دیگری معصوم تر، همه رزمی کار از آب در بیایند و آن میزان ذره شانسی را هم که به ما رو آورده بود، بر باد رفته دیدیم.

مثل جهان بیرون خودمان شد. آنجا هم باید تلاش کنیم و جان بکنیم تا بتوانیم رضایت دختری را بدست آوریم و اگر نه نمی شود که به زور به آنها نزدیک شد. اما اینجا می توانست چنین نباشد. دیگر پلیسی نبود که به خاطر نظم اجتماع و به قول علما!، حفظ بقاء، بخواهد جلوی ما را بگیرد. در جهان بیرون، راه سازش و نرمش، بهترین راه برای نزدیکی است. و البته اینجا هم از بد حادثه هنوز همینطور است. پنج ماشین در یک تونل چهل متری.

شاید که پشت ماشین خانم ورزش، باز هم فضاهای محبوس می باشد و دیگرانی در آن زندگی می کنند. مثل جهان خودمان است که نمی دانیم که در دیگر سیارات هم آیا موجودات زنده ای هستند یا خیر. راست می گفت. دیگر دارد چشمان ام خسته می شوند. در تاریکی نوشتن چشم را خسته می کند. مخصوصاً این تخ تخ هایی که تازه شروع شده است که چکه های آبی هست که بر روی صندوق عقب می خورد. کم کم احساس می کنم که دارد می خورد بر سر من.

من اگر جای شما باشم می گفتم که چرا تلاش نمی کنید و سنگ جلوی راه را کنار نمی زنید. یا خاک های ریخته شده در درون تونل را که شاید به جهان دیگری برسید. شاید هم دیگر راه باز باشد و بتوانید خود را آزاد کنید. اما شما که اینجا نیستید. سنگ های زمخت سیاه را که نمی بینید. روی اینها با دست های خالی نمی توان خراشی کشید، چه برسد به جابجا کردن آن ها. از همه مهم تر، این را بگویم. اول خواستیم که مقداری خاک ها را جابجا کنیم. یک مقدار که جلو رفتیم، یک دفعه یک توده ی خاک از دوباره آمد و آن مقدار سوراخ ما را پر کرد. از من می خواستند که تو که اهل فن هستی، چاره ای بیاندیش. راستش این است که کاری نمی شد کرد. و این شد که کندن را رها کردیم. چرا که هدفی بسیار دور بود که بتوان اینطور خود را نجات دهیم. ضمناً به سختی اش و مصرف بیهوده ی انرژی هم نمی صرفید.

الآن همه در اتوبوس هستند. وقت خواب است. به پیشنهاد من قرار شد که همزمان بخوابند و همزمان بیدار شوند که کمتر اذیت شویم. ولی خودم مثل اینکه به آن عمل نکردم. خوابم نمی برد. چرا که یکدفعه به ذهنم رسید که از اتفاقات و احوال خودمان در اینجا چیز هایی بنویسم که شاید به دست شما برسد. که البته می توانم بگویم که رسید!

ای خدایا. اگر هم به دست دیگری نرسد، دوست دارم بنویسم. چرا که مرا امیدوار تر می کند. حداقل به اینکه بعد از مرگم می توانند مرا و شاید ما را به بزرگی یاد کنند.

دیگر فکر کنم که وقت عصرانه است. بروم و بیدار شان کنم. شاید چون من بیدار شان می کنم، خوشحال تر شوند.

البته باز هم خواهم نوشت. باز هم حرف هایی دارم. مخصوصاً شاید اتفاقاتی بیافتد که شنیدش برای شما جالب باشد. ولی نوشته ها باشد برای بعد از شام. اینکه گفتم شام، پیشنهاد آن دختر رامسری بود که هم محلی خانم ورزش است که می گفت که به همه ی وعده های غذایی بگوئیم شام. چندان با او آشنا نشدم. ولی مثل اینکه دختر شوخ طبعی است.

ساعت سه است. و باز هم می خواهم بنویسم.

احساس می کنم که هوا مقداری سرد تر شده. از بخاری ماشین هم که نمی توانم استفاده کنم. مجبوریم که لباس گرم بپوشیم تا از سرما یخ نزنیم. مخصوصاً بعد از توضیحاتی که خانم ورزش در مورد مراقبت از جاهای حساس مان داد که مبدا اذیت شود. نوشتم که نکند که از سرما یخ بزنیم. اما اینقدر ها هم هوا سرد نیست. و خوش شانسی دیگر اینکه این دختران با خودشان لباس گرم داشتند. همین الآن هم یکی از کاپشن های آنها را بر تن دارم. واقعاً که خیلی گرم می کند و چه بوی خوبی هم می دهد. بهتر است بگویم که چه شمیمی دارد! نمی دانم بوی ادکلن اش است یا بوی تن او. در هر صورت که فوق العاده است. می دانم که خیلی از شما که می خوانید به عمق قضیه پی نمی برید. من هم جای شما بودم همین بود. باید تجربه کرد. بوی خوب، خیلی می تواند بر روحیه ی انسان تاثیر مثبت بگذارد.

کاش چند نفر می آمدند و اینجا در کنارم روی این صندلی ها می نشستند که ماشین مقداری گرم تر شود. البته شاید چون تازه از اتوبوس بیرون آمدم احساس می کنم که سردم است. فکر می کنم که مقداری که بگذرد عادت کنم.

آنها چون می دانند که مشغول نوشتن ام و خودشان را محرم نوشته هایم نمی دانند به خودشان اجازه نمی دهند که بیایند و در ماشین در کنارم بنشینند. مخصوصاً آن تپلی. آنکه مدام دستم می اندازد. آنکه می خواهد مرا از راه بدر کند. چند بار به خانم ورزش گفتم که جلوی این پیشنهاد های تک نفره و دعوت های در خلوت اش را بگیرد اما ترتیب اثر نداد. همین الآن با من از اتوبوس پیاده شد و چند بار به بهانه ی سرما از خودش صدای ششش در آورد و خود را لرزاند. البته معلوم است که آن حرکات بیشتر به کارهای دیگر نزدیک بود تا به تاثیرات سرما! دلش می خواست بیاید تو ماشین، ولی به خودش اجازه نداد و گفت که فکر کنم که دیگر دوست نداشته باشی که کنارت باشم. در حالی که تمام لحن گفتارش به این می مانست که دارد تاثیر بازی می کند و یا فیلم و گذاشت و رفت. هنگامی که داشت می رفت به او گفتم که نه. اینطور نیست. خیلی هم خوشحال می شوم که بیایی و کنارم باشی. اما فکر کنم که باور نکرد و حرفم را به حساب شوخی گذاشت و برگشت به داخل اتوبوس.

در هر صورت که باز هم تنهائیم و مشتاق نوشتن. آن هم بسیار. از این گونه نوشته ها، در خلوت، در تنهایی، در احساس گرفتگی، در احساس کلافه بودن، قبلاً هم بسیار نوشته ام. همیشه لذت می بردم که از احساس بنویسم و از طرز تفکرم و همین انگیزه بود که باعث می شد که ساعت ها می نوشتم و بعد ها می خواندم و دوباره لذت می بردم.

قلم و کاغذ. الآن مجبور هستم که با خودکار بنویسم. ولی همیشه اینطور بود که بر روی میز مطالعه ام می نشستم و درب لپ تاپ ام را باز می کردم و شروع می کردم به نوشتن. هر چه در دل داشتم را می نوشتم. البته با خودکار هم خیلی فرق نمی کند. ولی کاش لپ تاپم اینجا بود. و بسیاری ای کاش های دیگر.

چه دنیای کوچکی.

و چه دنیای عجیبی.

همین نجار خودمان که مثل اینکه سوم راهنمایی اش را هم نتوانست بگیرد. ای خوش به حال او. ای خوش به حال او. اگر بدانید که اکنون کجاست. اگر بدانید.

باورش سخت است. باور کنید که روان شدن آب دهان را از خوشحالی در چهره ی او دیدم. همیشه فکر می کردم که به شوخی می گویند که فلانی از فرط شادی آب از لب و لوشه اش روان شده! ولی مثل اینکه راست می گفتند. آنقدر غرق صحبت های شیرین می شود که گاهی حرف زدن اش با تته و پته همراه می شود و نیستید که در آن لحظه چهره ی دختران را ببینید که به دور اش جمع شده اند و از تماشای از کار انداختن مغز مردی فلک زده دچار احساس شور و شعف می شوند.

نمی دانم بگویم خوش به حال او. یا بگویم بیچاره این نجار. مدام دست اش می اندازند. یکی از راه می رسد و سر صحبت را با او باز می کند و می خندد، چند لحظه بعد، دیگری می آید و دستی بر شانه اش و او نیز شروع می کند به دست انداختن. نجار پوست استخوانی ما که روحیه اش هم بی تشابه به جسم اش نیست، حیران در میان آن همه مهر و محبت و سرگردان و مات و مبهوت نظاره گر این چهره های شیرین تر از عسل. اما نه.

نه از آن گریه های دیشب اش و نه از این عشق بازی های مکرر امروز او. می پرسید از دیشب بگویم.

دیشب، با شنیدن آن جمله ها واقعاً که گریه ام گرفت. خوب به یاد ندارم. ولی احساس می کنم که همه ی ما گریه مان گرفته بود.

همین نجار رفته بود و بر روی خاک آن راننده ی نیسانی که خودش را در حالت مستی کشته بود نشسته بود و زار زار گریه می کرد. مثل کسی که سرما خورده باشد و مدام بخواد راه دماغ اش را باز کند، مدام هق هق می کرد و سرش را تاب می داد و مدام زمزمه می کرد که نمی توانم نمی توانم... می گفت:

"ناصرم خیلی قصه دوست داره. هر شب می رم براش قصه تعریف می کنم تا خوابش بیره. با اینکه کلاس پنجمه می دونه که نباید زیاد منو معطل کنه. درکش مثل آدم بزرگ هاس. خودشو به خواب می زنه. بعد که می خوام یواش بلند شم، بدون اینکه چشماشو باز کنه، با صدای یواش می گه شب به خیر بابا. و کار هر شب من اینه که خم می شم و یک بوسه نثار صورت اش می کنم و بیشتر اون لب های قشنگش!

واقعاً که اگر انسان اندک تفکری در این جهان بکند و این وابستگی ها را ببیند و خودش را نگاه کند، این شرح فراق ها، قلب انسان را پاره پاره می کند. این عشق های پنهان مانده. این دست های دراز شده و به مقصود نرسیده. این همه تمنا های بی حاصل. این همه تلاش های بی پاداش. این همه ناله ها. این همه سوز ها. این همه دوری ها. این همه تاریکی ها.

خوشحالم که از خاکیم. و بر خاکیم. خوشحالم که از نطفه ای ناچیزیم. پس رفتن ما دردی نباید داشته باشد.

وقتی کسی می میرد و گریه های انسان ها را می شنوم، از خودم و از نوع خودم که انسان باشد خوشم می آید. به این خاطر از انسان بودن ام لذت می برم که می بینم که چطور در از دست دادن دیگری که از نزدیکان است یا دوست است یا خدای نکرده پدر یا مادر است، چطور زجه می زنند. من این علاقه ها را دوست دارم. می خواهم در ادامه ی عمرم که البته چیزی از آن نمانده، تمام هدفم بشود ابراز علاقه به دیگران. به همسری که ... البته ناکام ماندم. حتماً روی اعلامیه ام خواهند نوشت جوان ناکام. اما می گویم که چندان هم ناکام نبوده ام! البته ناکامی به این نیست که انسان ازدواج نکرده بمیرد. بلکه به نظر من هر کسی که در این مدت عمر در نیابد

که شیرین ترین راه لذت در این جهان کدام است، آن فرد باید در اعلامیه اش نوشته شود که ناکام مرده است. خواه او در کاباره ای باشد که بیست سال هر روز به صورت خستگی ناپذیر در آن کار می کرده!

داشتم می گفتم.

از مرگ می گفتم.

از مرگ می ترسند. و می ترسم. می گویند انسان را غمگین می کند. و فکر کردن در مورد آن شادی را دور می کند. وقتی کسی می میرد اطراف یان اش تا مدت ها بساط شادی شان را پهن نمی کنند. نمی دانم چرا؟ تا حالا شده که عکس عزیزی از دست رفته را از روی میز بردارید و بگذارید لای کتاب؟ فراموش شد. دیگر حتی به عنوان عکس هم بر روی میزمان او را نمی بینیم. تمام شد. خاک شد. نیست. یادش هست. نه. یادش هم نیست. هیچ نیست. کجاست. نمی دانم. می گویند که زیر خاک. زیر خروار ها خاک. دروغ می گویند. تنها چند وجب خاک. اما چه فرقی می کند. در هر حال، غذای کرم ها می شود. وحشتناک ترین چیز اینکه ما هم غذای کرم ها می شویم. گفتم وحشتناک ترین چیز. اشتباه کردم. باید می گفتم مفید ترین چیز برای فکر کردن. برای دیدن اینکه برای چه اینجاییم. ما چه هستیم. از کجا آمدیم. و ادامه اش را می دانید که می گویند که به کجا می رویم. اما تعجب می کنید که بگویم که این هم چندان مهم نیست. می پرسید مهم چیست؟

می گویم:

مهم این است که ببینیم که چه چیزی ما را خوشحال می کند. دلمان را راضی می سازد. احساس شادی را در ما تولید می کند. به آن دست پیدا کنیم. باید سعی کنیم که به آن برسیم. باید کاری کنیم که پشیمان نشویم. چرا که به نظر من، غم، یعنی احساس پشیمانی و خوردن انسان خود را در خلوت. این ها چیزهایی است که همیشه فکرم را به خودش مشغول می کند. البته نه فقط من. بلکه بسیاری از انسان ها هستند که این سوالات برایشان خیلی پراهمیت است. و البته که باید باشد. اینکه برای چه اینجاییم و بهترین کاری که می توانیم بکنیم کدام است، معلوم است که این مهم ترین سوال ما انسان هاست. پیامبران آمدند. خودم را نمی گویم! آخر این ها از دیروز به من لغب پیامبر داده اند. چرا که دیروز بعدظهر همه ی این ها را برای آن ها تعریف کردم و باور کنید که خیلی هم در آن ها اثر کرد. انگیزه ی اصلی من هم برای نوشتن این خاطرات هم نوشتن این طرز فکر های خودم است.

دیروز از خودم خوشم آمد. از اینکه دیدم این تلاش هایم در راه تقویت ایمانم خلاصه نتیجه داد، بسیار از خودم خوشم آمد. دیدم که این اطرافیان من از ترس نمی دانند که چه کار کنند. گریان. ترسان و سرگردان. خودم را نگاه می کردم. می دیدم که برای خودم خدایی دارم. به او تکیه می کنم. آرام ام می کند. گفتم که نه. مثل اینکه خلاصه یک جایی به وضوح مشخص شد که فرق انسان هایی که به خدا نزدیک ترند با دیگران در چیست. البته. البته باید چیزی بگویم. اینکه من در کدام درجه ام، خواست خداست. خدا خودش گفته که هر که را هر آنقدر که دوست داشته باشد درک می دهد و در همان حد از او انتظار دارد. پس، این نتیجه نمی شود که من برتر از دیگران باشم. اما، در اینکه این زندگی ام، با کیفیت تر از هزاران زندگی اطراف یان ام است که شکی نیست. اما نه. باز هم نمی شود گفت. من می گویم که خوشبختی در آرامش وجدان است. آنگاه من از کدام ابزار سنجش آزموده ام که وجدان من آرام تر از دیگری است. اینکه شاید آنها در لفظ بیشتر التهاب شان را بروز می دهند. شاید مانند من نیستند که بسیار تلاش کرده ام که به خوبی در مقابل دیگران خود را آرام جلوه دهم. و در حقیقت آن ها هزار بار از من آرام تر و سعادت مند ترند. پس، به هیچ وجه نمی توان گفت که من از دیگران از دنیا بیشتر بهره برده ام. اما. چیزی را می توانم ادعا کنم. به دیگران کار ندارم. ولی مطمئن ام که نسبت به خودم، نسبت به پتانسیلی که

داشته ام، بسیار و بسیار از زندگی لذت برده ام. شاید به بسیاری از هدف های مادی نرسیده ام. اما خدایا، خودت که خوب می دانی، به تو رسیده ام. یاد تو را به سادگی و روانی و به وضوح در عقل و هوش خود درک می کنم. چه ارتباط آسان و لذت بخشی. ای گرمای جان من. همیشه با من بوده ای و مبادا که من بی تو باشم. باید آرام باشم و منتظر بمانم که چه پیش خواهد آمد. به قول معروف که خداوند بزرگ است.

ساعت پنج است.

دو ساعت گذشت و انگار که یک سال گذشت.

باور نمی کنید. اینجا آنقدر عجیب است که احساس انسان به سرعت می تواند تغییر کند. بعید نیست که کسی در چند دقیقه از شادترین انسان روی زمین به دلتنگ ترین شان مبدل شود. تنها کافیست به در و دیوار از روی ترس نگاه کند و یا به یاد بستگانش بیافتد و یا به یاد اینکه دیگر هیچگاه از این زندان زمخت بیرون نمی آید و باید با همین اطراف یان اش سر کند. اطرافیانی اندک.

البته خیلی هم نباید ناشکر بود.

مثلاً اگر اینجا گیر افتاده بودیم و دیگر دختری نبود و صدای زنی، آنگاه چه؟ خدایا تو را شکر. واقعاً که از بزرگ ترین نعمت های خداوند، همین صدای نازک زنان است. همین صدا هاست که می تواند میلیارد ها سال انسان را امیدوار نگاه دارد. طوری که نه ماجرای وجودی. نه وحشت عدمی! همین وجود شان که انسان می تواند در کنار شان آرام بگیرد. طوری که به هیچ وجه سوی فکری آن طرف به سوی پوچی میل نکند.

اما، باید صبور بود...

آیا باید صبور بود؟

آیا این جمله ام نادرست است؟

صبر!

صبر برای چه؟

صبر برای رسیدن به چه چیز؟

اینجا که چیزی نیست. زندان است. در زندان که دلخوشی ای وجود ندارد. تنها امید اینکه روزی نجات

یابیم.

اما، ما که با هم ایم.

نه. نباید. نباید مایه ی خوشی مان را این بدانیم که با هم ایم. چون ممکن است از هم برنجیم. و بعد از اینکه آن مقداری که از هم امید محبت داشتیم را برآورده ببینیم، و بعد بفهمیم که این همه، هیچ بود. نه، نباید.

خدایا، در این تاریکی شب، و در این نزدیک بودن معبود های غیر تو، دل هایمان را با یاد خودت، یاد زندگی بخشت، گرم کن. خدایا، اینجا رها کردن دست تو، به امید غیر، یعنی خودکشی. چرا که این ها چیزی نیستند. و بعد از اینکه چیزی کنیم، چیزی نخواهد گذشت که خواهیم فهمید که دوست دارم خودمان به همدیگر، هیچ پشتوانه ای ندارد. اگر می گویم که آن دختر خانم، نور مجلس است، به این خاطر است که به نور تو گرم است. و بعد باز هم احساس تنهایی. غیر تو، هیچ پایدار نیست. با وجود این ها، مگر در جهان بیرون که خودکشی می کنند، این همه انسان های دیگر می توانند جلوی شان را بگیرند.

از شما می پرسم. آیا ما باید صبر کنیم؟ صبر کنیم برای چه؟ اصلاً صبر برای چه؟ صبر کنیم که در تونل باز شود؟ که چه بشود؟ که برویم بیرون؟ به فرض که رفتیم بیرون. آنجا ها هم باز تونل است، اما مقداری بزرگ تر. پس تنها تفاوت در این است که اینجا باغ کشاورزی وجود ندارد که بتوانیم شکم مان را برای همیشه سیر کنیم. و اگر نه، غیر از نور خورشید، هر چه در بیرون است، اینجا هم هست. این جا خدا هست، در بیرون هم خدا

هست. این جا دختر است، آنجا هم هست. حالا اگر اینجا دریا ندارد، ما به جوی خشکیده ی این کناره بسنده می کنیم!

یک کلمه بگویم و خود را خلاص کنم:

ما باید از تمام چیز هایی که داریم، استفاده کنیم. سوالی می کنم: آیا خوش بگذرانیم و بمیریم، بهتر است، یا خوش نگذرانیم و بمیریم؟!

خدایا، باور کن که اگر این قرآن نبود، چاره ای جز خودکشی نمی داشتم. می دانم که به من حق می دهی. اما قرآن که هست. قرآن به ما می گوید که بهترین کاری را که دوست دارید بکنید، بکنید. موقعیت را نگاه کنید و به خود سود برسانید. که هم خودتان خشنود شوید و هم من نیز، از دیدن خشنود بودن تان، خشنود شوم. از اینکه ببینم که از تجربیات خود بهره می برید و تصمیم تان روز به روز درست تر می شود، خشنود می شوم. مگر محمد و دیگر پیامبران را برای این نفرستادی که از زندگی بیشتر لذت ببریم. مگر محمد را نفرستادی که شادی را در بین انسان ها بیشتر و پایدار تر کند.

اما جالب است. ای خدا با تو صحبت می کنم. صدای این بنده ی حقیرت را بشنو. هر چند خنده دار باشد. توجیه هم خوابگی با دیگری و منت گذاشتن بر سر تو! که تو می گویی که تا می توانید شادی کنید. اما چه کنم که با یاد تو، هر کاری هزاران بار لذت بخش تر می شود. غذا خوردن. درس خواندن. سلام کردن و هم خوابگی. ای خدا دوست ات دارم.

شعری به خاطر ام آمد.

تا تو پیدا آمدی، پنهان شدم، زانکه با معشوق پنهان خوش تر است.

اصلاً برایتان بگویم که دیشب برایشان چه چیز هایی گفتم که این ها همه آرام شدند. و دیگر از آن گریه های پیاپی دیروز خبری نیست. حداقل که من اینطور احساس می کنم. شاید هم اینطور نباشد. مثلاً به خاطر اینکه دیدند که از روی خوش شانسی دو تا آدمی که سرشان به تن شان می ارزد با آنها گرفتار شدند، احساس رضایت به آنها دست داد.

دیروز همین موقع ها بود که دیدم کسی دارد قرآن می خواند و گریه می کند از روی وحشت. آن را خوب درک نمی کرد. تقاضایی کردم و قرآن را از دستش گرفتم و شروع کردم به تفسیر آن.

با خود فکر کردم که او هم حتماً همان احساس هایی را دارد که من دارم. دلش می خواهد که بستگانش را یک بار دیگر ببیند. دلش می خواهد که کنار دریا راه رود. دلش می خواهد که روی مبل لم بدهد و سریال ببیند. دلش می خواهد که چیز های دیگر ببیند. کار های دیگر بکند. حالا در اینجا گرفتار شده. می بیند که کسان دیگری هم هستند. اما به عقیده ی خود نگاه می کند. می بیند که این ها بد است که بخواهد از حداقل امکانات که من باشم، استفاده کند. حالا گفتم من، شما خیلی جدی نگیرید. من که از درون دل دختران که خبر ندارم. ولی حدس می زنم که آنها هم مثل ما باشند. در هر صورت، من فرض کردم که حالا که اینجا گیر افتادیم، این چند روز پایانی را هم یک عمر کامل در نظر بگیریم و کارهایی که برای این زندگی درست است را برایش شرح دهم.

دیدم که خیلی جالب نیست که بلافاصله دستورات را پیش بکشم. گفتم که از بهشت شروع کنم. بهشت.

قرآن را باز کردم. آمد صفحه ای که بهشت را تفسیر می کرد. گفتم که بیایم و تفکرات قبلی ام را طوری بیان کنم که دیگر خدا را مانع لذت بردن و قید بی حاصل تصور نکند. بداند که خدا هم می داند که ما دلمان چه می خواهد. اما می خواهد که از هدف های نزدیک و زودگذر ما را به هدف های بزرگ و پایدار سوق دهد. تا شروع کردم، چند نفری هم آمدند و چند نفر دیگر و تقریباً همه جمع شدند. از اینکه هول شده بودم و چیزهای دیگر نمی خواهم بگویم که الآن از خودم تعجب می کنم. آن هول شدن آن موقع و این صمیمیت بی حد و اندازه ی الآن! واقعاً که تعجب آور است.

انسان دلش چه می خواهد؟ تنبلی. این را خدا می داند. خود او گفته که در بهشت، اگر میوه بخواهی، اگر هر کاری بخواهی بکنی، بدون اینکه تلاشی کنی، به تو می دهند. ولی ما از بهشت دور شدیم. ولی دلمان هنوز همان را می خواهد که در بهشت بود. هنوز پاداش بی تلاش می خواهیم. هنوز می خواهیم که دخترانی نار پستان به دور ما حلقه بزنند. هنوز می خواهیم که همه با هم باشیم و نگاه های مان پر محبت و به دور از هیچ گونه ترس از بخل و حرص باشد. فضایی که انسان از هیچ اعتمادی سرخورده نشود. طوری که همه در روبروی هم، بر تخت هایی تکیه زده. و جوی آبی که از زیر درخت های آن بیسه روان است!

آمدیم به زمین.

دلما می خواست که کار نکنیم. درس نخوانیم. به همه محبت کنیم و از همه محبت ببینیم. محبت کردیم. زدند تو ذوق ما. گفتند که ساده لوح است و سر ما را گول زدند. مسخره شدیم. از محبت کردن بدمان آمد. اما همچنان دلما می خواست که از همه محبت ببینیم. اما باز هم اینطور نبود. تنها مادر و پدر و چند تا از این خواهر ها و برادر ها و دوستان بودند که محبت می کردند. بعضی ها بی دریغ و اکثر شان با منت. دیدیم که داریم کم محبت می شویم. و این شد که عقل ما به کار افتاد. "باید محبت کنیم که محبت ببینیم". شروع کردیم به محبت کردن. آن هم بسیار با احتیاط. که نکند که باز در تجارت محبت ضرر کنیم. این است سخت ترین درد این عالم. پیامبری آمد.

خدایش گفت که دیگر لازم نیست که به کسی محبت کنید. تنها به من محبت کنید. و تنها از من تمنای محبت داشته باشید. و بدون آنکه سوال کنیم ادامه داد:

"ای بنده ی من، اگر می خواهی که دوستت داشته باشم، اگر می خواهی به من محبت کنی، باید تمامی دیگر مخلوقات مرا دوست داشته باشی، بی اندازه"

متحول شدیم.

خدای واحد. خدایی که بزرگ است، بی اندازه. نه زاده شده و نه فرزندی دارد. خدایی که بی نیاز است، بی اندازه. ما را دوست دارد، بی اندازه. طوری که هر محبتی بکنی، ده برابرش پاداش می دهد. به فکر فرو رفتیم. چه خوب می شود اگر چنین خدایی را متصور شد. چه خوب می شود که اگر به این خدا ایمان بیاوریم. ما در این دنیا تمام تلاش مان این است که از محبتی که می کنیم، بیشتر پس بگیریم. اما این خدا می گوید که محبت کنی، هفتاد برابرش را به تو می دهد و اگر دلم بخواهد بلکه بیشتر.

دیدیم که وجدان ما را آسوده می کند.

یاد تو. گریه مان می گیرد. بعضی ها ادعا کرده اند که ناشی از غم است. خداوند خودش شفایشان دهد. کدام غم. آنجایی که کسی از خواندن قرآن گریه اش می گیرد، خنده توانایی بروز آن شادی را ندارد. کجاست لکه ای از افسردگی در درون کسی که بزرگ ترین شادی اش خواندن قرآن است و لذت بخش ترین کارش، یاد خدا و حرکت برای او و نزدیک تر شدن و عزیز تر کردن خود در بارگاه او.

اما این ها هم اشتباه است. بالاتر رفتیم.

خدا همه را دوست دارد. تمام ما که کارهای خوب انجام می دهیم، به این خاطر است که خودمان تصور کنیم که حالا که کار خوب دادیم، خدا ما را بیشتر دوست دارد. ولی بعید است. از آن خدای مهربان بعید است. او همه ی ما را دوست دارد، ولی ما باور نداریم. گفت که حالا که اینطور است، کار خوب کنید. شروع کردیم به کار خوب و دوری کردن از کار بد. اما کار بد. کار بد چیست؟ مغز ما را مشغول کرد.

گفت که همان چیزی که فکر می کنید بد است، از نظر من هم بد است و برای خوب هم باز چنین جریانی. گفتیم که چه کاری بد است. آیا هر کاری که دلمان نمی خواهد. نه. ما در زمین ایم. و هر چه را که دوست داریم با هر چه که خوب است سازگار نیست. ما با زندگی کردن در اینجا کم کم متوجه می شویم که باید تلاش کرد. اگر نکنیم، عقب می افتیم. به چیز هایی که دلمان می خواهد نمی توانیم برسیم. و بعد پشیمان می شویم. و این شد که فهمیدیم که کار بد چیست. و سعی کردیم که از آن دوری کنیم. اسمش را هم گذاشتیم که کار هایی که شیطان به ما می گوید. هر کاری که پشیمانی به همراه دارد، کار بد است. شیطان ما را به این کار ها می کشاند. انجام اش می دهیم. در می یابیم که اشتباه است. به خاطر می سپاریم. شیطان آن را پاک می کند. باز تکرار اش می کنیم و این می شود کل زندگی ما. و انسان خوب تر کسی است که کمتر اشتباه تکراری اش را تکرار کند. و کمتر از خودش بد اش می آید و این می شود لذت زندگی اش، این می شود آرامش وجدان اش، و این می شود سعادت در زندگی. سعی کردیم که بهشت را به زمین بیاوریم. گفتیم که بگذاریم همه بدون اینکه میل تجاوز داشته باشیم، در کنار هم باشیم. بیچ های لب ساحل، مراسم حج، اینها تلاشی است برای ساختن بهشت در زمین. و این شعر که که مدام به من می گوید که مرا بنویس. بگذار بنویسم اش، تا دست از سر من بردارد.

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند.

هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا
بعد از غم رویت غم بیهوده خوراند!

بگذارید بروم پیش آنها و ببینم که اوضاع چگونه است و به احتمال زیاد عصرانه ای. راست اش دوست دارم که مقداری هم با آنها باشم. خدایا تو را شکر که فرصتم دادی تا عقده ام را در مصاحبت با دختران و شنیدن صدای دلنواز شان خالی کنم. لطف کنید و اجازه دهید که یک نکته ی دیگر را هم بنویسم:

انتظار اینکه عاقل سر جایش باشد را از من نداشته باشید. من کجا و همنشینی با این خوش مشربان کجا. شاید روزها طول بکشد که بفهمم ام که چه اتفاقی افتاده است. مثل بیرون است که شاید کسی باید هزار سال زندگی کند که بفهمد که زندگی به واقع چیست؟

شما هم اگر مورد خطاب سلامی قرار می‌گرفتید که حداقل دو ثانیه طول می‌کشد، چه کار می‌کردید؟ راه رفتنی که انگار که چیزی را گم کرده و با نگاهی شکاک، همه را زیر چشمی می‌نگرد. دست در مانتو و گونه ای از کز کرده بودن و نگاهی که احساس می‌کنی که مدام دارد به سمت تو میل می‌کند، اما نمی‌کند. دارم دیوانه می‌شوم!

ساعت شش است.

قرار بود که در ساعت شش، همه در کنار هم جمع شویم و با هم بخوابیم. اما راستش را بخواهید من خوابم نمی آید و آدمم اینجا و می خواهم باز چیز هایی بنویسم.

ما در اینجا روزی چند بار می خوابیم. به این خاطر که حوصله مان سر می رود. همه جا تاریک است. نور ماشین ها هم کم است. اطراف مان همه سنگ است و کلوخ و سخت و تیره و نور ها را می گیرند و پس نمی دهند. برای همین است که همیشه احساس خواب آلودگی می کنیم. اول ترسیدیم که نکند که دارد اکسیژن کم می شود. اما نه. خواب آلودگی ما به خاطر تاریکی است. چون تاریک است، احساس می کنیم که شب است و باید برویم بخوابیم.

الآن همه در اتوبوس هستند. تا ساعت هشت که قرار است که دوباره بیدار شویم و شام بخوریم و یک مقدار بحث های مهم تری بکنیم. اما نمی دانم که این دختران چگونه می توانند این همه بخوابند. در حالی که می بایست از فراوانی غم و استرس زیاد، کمتر خواب به چشم شان بیاید. در هر صورت، خوش به حالشان.

بسیار اتفاق می افتد که سکوت اینجا آزار دهنده می شود. الآن هم همینطور شده است. سکوت. کاش که دیشب آن قرار را نمی گذاشتیم. قرار گذاشته بودیم که دیگر کسی آهنگ گوش ندهد. یا اینکه اگر می دهد باید صدایش را بسیار کم کند که فقط خودش بشنود. راستش را بخواهید بعضی از گوشه ها این توانایی را ندارند و هر کاری می کنند باز هم چند نفر در شنیدن آهنگ ها شریک می شوند. آهنگ هایی اکثراً قدیمی که بیشتر به آهنگ های غم انگیز معروف اند.

سکوت محض. واقعاً سکوت محض. اینکه شوخی می کردند که باید حرف بزنی که بفهمی گوش هایت هنوز از کار نیافتاده اند را من به واقع در اینجا تجربه کردم.

تنها چیزی که ممکن است سکوت های وقت خواب ما را بشکند این است که کسی کابوس ببیند و ناگهان از خواب بیدار شود. طبق معمول عرقی کرده است و از سوی اطرافیان هم گفتن جملاتی چنین که چیزی نبود و خواب بود و بخواب و و چه شد دختر خوب؟ دختر می خوابد. و چند دقیقه بعد، دیگری.

اما بدی اش این است که وقتی کسی از خواب می پرد را نمی شود التیام داد. چه بگویم. بگویم که داشتی خواب می دیدی. ما پیش تو ایم. توی تونل! خود همین بودن ما در اینجا یک کابوس است. و آن از خواب پریدن، در واقع پریدن از یک کابوس است به کابوسی دیگر. اما اینبار دیگر خواب نیست.

همیشه خیلی علاقه داشتم که به دیگران بگویم که چگونه ام. چه احساسی دارم. اطرافم چگونه است. و چه فکر هایی می کنم. اما حیف. از چه چیز اینجا بگویم. از سنگ هایی که چندین تن وزن دارند. یا از سیاهی بی انتهای پشت سرم؟ از چه؟ پس بگذارید که بگذریم. از چیز های دیگر بگویم. در حالی که خیلی دوست داشتم که در دشتی گیر می افتادیم و برایتان تعریف می کردم که الآن دو آهو را می بینم که در کنار برکه مشغول خوردن آب هستند و مدام به همدیگر نگاه می کنند. اما دستم بسته است. تنها دوباره تکرار می کنم که تاریکی و سکوت و آرامش که هر چه بیشتر بازگو کنم، کم کرده ام.

الآن دوست دارم مقداری از اطرافیانم بگویم. به خصوص آنهایی که هنوز چندان صحبتی درباره شان نکرده ام.

از راننده خودمان. هیچ!

یک انسان پا به سن گذاشته ی معمولی. یک راننده. چهل و چند سال سن. و دیگر هیچ. نه طرز تفکری. نه کار خاصی. نه حرفی و شاید نه زبانی. نه چیزی که شاخص باشد. هیچ. تنها نفسی می کشد و منتظر است که جاده باز شود و کلاچی و دنده ای و گازی و راه افتادن ماشین و کرایه و بازگشت به خانه و خوراک و خواب و همینطور فردا ها. همین.

از پیرمرد مسافری که در صندلی جلو نشسته بود، برایتان بگویم.

می گفت که من در جوانی چنان نیرومند بودم که کسی به قدرت و شجاعت من پیدا نمی شد. راست یا دروغ اش را نمی دانم. اما بعید هم نیست که چنان نبوده باشد. ولی اکنون با آن سر و وضع ژولیده و کمری خمیده و گوژی در پشت، دیگر رمقی برایش باقی نمانده است. توانی نمانده است که فعالیتی بکند. تنها زبان اش کار می کند و تمام آرزویش و لذت اش و امیدواری اش این است که جوانی از راه برسد و از او بپرسد که تجربه ات را برایم بازگو کن. از جوانی ات بگو. و از اتفاقات زندگی ات.

نمی توانم ادامه دهم. نمی دانم چرا یک جور هایی دلم شور می زند. دارم می ترسم. دلم می خواهد بروم پیش آنها.

امانمی شود که رها کنم. آخر رقیب پیدا کرده ام. و ضایع است که برگردم و بگویم که دیگر حرفی برای نوشتن ندارم. تا باز دوباره کی حرفم بیاید.

رقیب؟

یکی دیگر هم مثل من شروع کرده است به نوشتن. به نظر می رسد که دختر خوبی باشد. مثل اینکه یک بار داشت به یک موسیقی سنتی گوش می داد:

یک نفس با ما نشست، خانه بوی گل گرفت ...

که دکتر از او سوال کرده بود که از چه موسیقی هایی خوشت می آید یا شاید از چه خواننده هایی خوشت می آید. در پاسخ شنید که من تقریباً از همه چیز خوشم می آید! خوشم آمد. از آن هایی نیست که تنها از چند خواننده یا نویسنده ی محدود خوش شان می آید. این خیلی خوب است.

چند نفر هم مدام به او چسبیده اند. طوری که اگر کسی نداند گمان خواهد کرد که محافظان او هستند. مخصوصاً یکی شان که به قول معروف انگار دم اش است! البته دلم برایش می سوزد. مدام کار اش شده است، فغان از جدایی! برای دوست پسرش که بهتر است بگویم نامزدش. مثل اینکه تا جشن اصلی نامزدی شان چیزی نمانده بود.

یک بار از او سوال کردم که بین من و او، کدام بهتریم؟

گفت: صد البته که شما. ولی من او را دوست دارم.

گفتم: اشتباه می کنی.

گفت: من اصلاً ازت خوشم نمی یاد.

اندکی گذشت و از او چیزی دستگیرم شد. فهمیدم که هر آغوشی نمی تواند دواي درد انسان باشد. آغوش آرام کننده آغوش کسی است که انسان باید به واقع او را دوست اش داشته باشد. همین دختر است که گوشه گران قیمت اش را پر کرده است از آهنگ های قدیمی. هنوز یک مقدارش در گوشم مانده است:

برو ای دوست، حلالیت نکنم. زندگی را تو حرام ام کردی.

و یک بیت دیگر که به نظرم قشنگ تر بود:

هر دم روی ماهت را نگرم
آید ماه تابان در نظرم.

از این ها بگویم. از این شعر ها بگویم که کجا و کی شنیدم شان. الان که داشتم می آمدم اینجا، دو دختر به پشتی متکی بر سپر ماشین تکیه داده بودند. این بیت ها را چند لحظه ای که از کنار شان رد می شدم شنیدم. می خواستم که این بیت ها را در شروع نوشته هایم بیاروم که نیاوردم. اما آنها هنوز هم همانجا نشسته اند و در میان لحاف دشتک هایی که گرم شان می کند، دارند آهنگ گوش می کنند. راستش دلم می خواهد که کاپشن بیوشم و بروم پیش آنها و با آن ها باشم.

اما برایم جای سوال است که اینها چگونه می توانند به چنین آهنگ هایی گوش دهند؟ چنین آهنگ های غمگینی. چرا انسان برای خودش آهنگ های غمگین می گذارد و گوش می دهد. در حالی که انسان ها از غم فراری اند. برای همین بود که دیشب، وقتی سر آسفالت دراز کشیده بودیم و هر کس آهنگ دلخواه خود را می گذاشت و همه می شنیدند و دلمان لحظه به لحظه بیشتر می گرفت، تصمیم گرفتیم که دیگر کسی حق ندارد که آهنگ غمگین گوش دهد. اگر هم می گذارد، صدایش را باید کم کند. باید هم همینطور باشد. آخر مگر دور از خرد نیست که مدام بگوییم که گیر افتاده ایم، گیر افتاده ایم، گیر افتاده ایم. همین آهنگ ها باعث شده بود که چند نفر از فرط غم، تا حد خفگی پیش رفته بودند. این شد که از آن به بعد، موسیقی ها به سمت آهنگ های شاد رفت. تا اینکه دختری بابلی، "فیروزه جان" را گذاشت. آنقدر این موسیقی در اینجا به من چسبید، و به ما، که اصلاً از حوزه ی ادراک شما خارج است. یک جور مستی بدون شراب. حتما بروید و گوش دهید. البته متن آنچنان قشنگی ندارد، اما طرب انگیز است و پاک کننده ی خاطرات.

یکی از این دو دختر تکیه داده به سپر، سپیده است. واقعاً که سپیده است. او که در این تاریکی اینجا چنین چهره ی نورانی ای دارد، در بیرون چگونه بود؟!

او، تنها کسی است که اجازه دارد که هر چه دلش می خواهد بگذارد. چگونه بگویم، بعد از من، فرمانده ی گروه، اوست. دختری درس خوان. بلند بالا. زیبا. خوش مشرب. دوستدار موسیقی سنتی. بری از هر گونه بیهوده گویی و هیجان زدگی. خونسرد تر از همه. و والا ترین صفت اش، با ایمان. گفته اند که بیش از نیمی از دیوان حافظ را از بر است. و شنیده ام که در بیرون هم که بود، نماز اش قضا نمی شد و در اینجا هم پیش نماز است. اما عشق قرآن است. و تنها این را بگویم که دیشب که داشتیم هر کس آرزوی خود را برای همه می گفت، آرزوی عجیبی و بهتر بگویم، لطیفی کرد که فکرم را مقداری آسوده کرد. گفته بود که دلم لک زده است برای قدم زدن در

زمینی که پوشیده از چمن است. آن هم در هوایی بارانی. و در چمنی خیس است. آنگاه، هنگامی که قدم می زنی، همزمان که کفش هایت گل می شود، با چمن، پاک هم می شود و این بود آرزوی قلبی اش! کار ندارم که آرزوی خوبی بود یا خیر. اما تفاوت را نگاه کنید. دختران دیگر چه می گفتند. این چه می گفت. یکی می گفت که دوست دارم که دست دوست پسر ام را قبل از عقد بگیرم و با هم به کافی شاپ برویم. یکی می گفت که دوست دارم که مدام به من بگوید که کار های فلان کنیم و من منع اش کنم. یکی هم در آن وسط دیگری را مسخره کرد و گفت که تو عجب بی عرضه ای هستی که فقط یکی داشتی. این همه خیل پسر ها که رسوای دختران اند و تو فقط با یکی بودی. عجیب تر اینکه، دیگران از تمسخر او تعجب نکرده بودند و من هم متعجب از تعجب نکردن شان.

دیشب خیلی چیز ها اتفاق افتاد. از کجا بگویم. از قوانین بگویم. ما روزی پنج دفعه شام می خوریم. حتماً یادتان است که پیشنهاد گفتن شام از جانب چه کسی بود؟ نمی دانید که چه دختر شادابی است. نمی دانم این دخترک که اینجا چنین با روحیه است، در بیرون چگونه بود. اما هر چه تلاش می کنم که از اصلی ترین دغدغه ی فکری ام بگویم، انگار نمی توانم. هر چه جلو تر می رویم، دیگر نمی توانم جلوی ترس خود را بگیرم. با اینکه دور و برم پر است از دخترانی که یکی سرو گونه تر از دیگری و همچنین تو دل برو تر. اما مرگ.

مرگ چیزی نیست که شوخی داشته باشد. هر چند در اطرافم پر شده باشد از پری رو. من هم روزی می میرم.

می گویند که مرگ، همان خواب است. اما بسیار طولانی تر. بسیار طولانی تر. بسیار طولانی.

خوب است. خواب باشد خوب است. می ترسم خواب نباشد. اصلاً این چه خواب رفتنی است که اینقدر ترسناک است. من می گویم که مرگ یک نوع جدا شدن از دوستان است. اما ما همه که از دوستان مان جدا شده ایم. اما خاطره ها همچنان مانده اند. به یاد پدر و مادر. برادر. خواهر. دوست پسر. همسایه. روزی خواهد رسید که دیگر نمی توانم دستم را تکان دهم.

همیشه برایم سوال بود که چه فرقی بین یک انسان زنده و مرده است. فرض کنید که کسی روی تخت خوابیده است. چند دقیقه بعد در خواب سخته می زند و می میرد. می شود یک تکه گوشت. سوالم این است که این انسان مرده چه چیزی را از دست داد؟

او دیگر مرده است. غذا نمی خواهد. دیگر لازم نیست که از گیاهان و جانوران تغذیه کند تا زنده بماند. یاد طرز فکری افتادم که دیروز در هنگام بحث با همدیگر مطرح اش کرده بودم. که اگر ما رفتار مناسبی داشته باشیم و فرض کنیم که به غذا نیاز نداشته باشیم و بتوانیم اینجا را برای همیشه گرم و روشن نگاه داریم دیگر می توانیم سال ها در اینجا زندگی کنیم.

جمله ام را دختری با چند بیت که آخرین شان را الآن می نویسم، اینطور ادامه داد:

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گر می شنیدی پند حکیمان!

همان دختری که به راحتی می تواند جلوی انتقال ناراحتی هایش را به دیگران بگیرد. منظورم سپیده خانم است.

اما من دیگر این نظر را ندارم. دلم می خواهد که روز شود. دوست دارم که خورشید را ببینم. بلکه همه ی ما دوست داریم که خورشید را ببینیم. دلمان می خواهد که در ساحل دریا راه برویم. شاید دلم می خواهد که سر کوچه ای بایستم و به دخترانی که رد می شوند تکه بپرانم. اما هیچ گاه به آرزویم نخواهم رسید. و همچنین دختران نیز به آرزوی شان که شاید شنیدن یک "سلام خشکله" را.

چقدر تکراری شده است.

چقدر یکنواخت.

حالا می فهمم:

فکر می کنم که رمز اینکه خداوند جهان را طوری خلق کرده که مدام شب و روز شود در این است که انسان را مدام امید می دهد که در آینده چیزی هست. که یک مقدار کار کنیم، خسته شویم، استراحت کنیم و دوباره کار کنیم و سرآخر اصلاً نفهمیم که چه کار کردیم و عمر به پایان رسد. در حالی که ما اینجا خسته شدیم. باید هم همینطور باشد. به فرض که ما در اینجا به غذا نیاز نداشته باشیم. در این صورت، هر چه در بیرون هست، اینجا هم هست. اما ما دیگر سیر شدیم. اینجا هیچی نیست. اینجا خالیست. دلم می خواهد که حواسم پرت شود و دیگر به آینده و مرگ و هدف، فکر نکنم. الآن می فهمم. فراوانی رنگ ها، زبان ها، صدا ها، لحن ها، چهره ها، جسه ها و حتی اعتقادات انسان و همچنین در آمد و شد شب و روز و تغییر فصول و همه و همه برآند که به اشتباه بیافتم! مثلاً اگر همه ی چهره ها یکسان بود، فکر کنید که چه دنیای عجیبی می شد؟

کسی آمد. درب جلوی ماشین را باز کرد. جلوی من نشست. هنوز هم نشسته. دارد گوشی همراه اش را شارژ می کند. چه باطری ای دارد این ماشین. با اینکه تقریباً یک روز و نیم است که روشن است. در واقع لامپ ماست. و در درجه ی دوم، شارژر تلفن همراه هایمان. و جالب است بدانید که ما هم اینجا در هنگام روز نور سه تا ماشین را با هم روشن می کنیم که فضا روشن تر از شب بشود و در شب تنها چراغ یک ماشین. که شبیه شب و روز خودمان بشود. اگر بدانید که چه تاثیری داشت. راستش را بخواهید، در اوج تعجب، این پیشنهاد آن دختر مو فرفری بود. دختر با معلوماتی است. امروز، ساعت نه صبح، سر صبحانه بودیم. همین دختر گفت که پدرم معلم تاریخ است. که چیز هایی از زندان های سیبری و کشت و کشتار های دسته جمعی و کور کردن هفده هزار نفر در یک جنگ گفت که کاش نمی گفت. فکر ما را که آشفته بود، آشفته تر کرد.

عصرانه را که خوردم، آدم اینجا. دیگر غذا خوردن ام زیاد طول نمی کشد. سریع می خورم و می آیم اینجا. ولی آنها همینطور آنجا نشسته اند و با هم حرف می زنند. حرف که چه عرض کنم، زاری می کنند. البته بیشترشان. نشسته بودیم که دو سه نفری به من گفتند که اگر تو نبودی، باور کن که وضع خیلی بدتر از الآن بود.

یکی شان با لحنی لطیف: "با ما باش". البته منظور شان این بود که دیگر نرو و ننویس و بگذار که با هم باشیم. اما معلم شان مثل اینکه فکر دیگری کرد و ترسید.

سر غذا بودیم. سپیده به من گفت که یک لیوان آب میوه به او بدهم. چرا که چند لحظه ای مسئولیت ساقی بودن را بر عهده داشتیم. مرا چنین نامید: خوشکله.

آن چشمان درشت. و آن چهره ی تو دل برو. می گویند که در والیبال درجه ی یک است. آنقدر این خوشکله گفتن اش مرا نرم کرده بود که تا چند لحظه به آسمان ها رفته بودم. با اینکه در این مدت این همه با دختران دیگر بودم، این تکه کلام او حالم را تغییر داد. شاید بشود گفت که بد شدم.

سرش را که برگرداند و جلویش را نگاه کرد، احساس کردم که باز هم دارم وقت را تلف می کنم. دیروز برایشان کلی گفتم که در اینجا، با هم بودن تا هر مرحله ای، به هیچ وجه کار بدی نیست. حتی ممکن است که هر موقع رفتیم آن دنیا خدا به ما بگوید که شما عجب بی عرضه هایی بودید. من مرگ شما را طوری قرار دادم که در همان زمین هم حال و هول خود را بکنید، اما شما کفر نعمت کردید! امان از غرور. با اینکه من این را می دانم که اگر خدا باشد، و اگر نباشد، غرور، عامل تمام بدبختی ها و غم های انسان هاست. اما انگار که خودم باور ندارم.

انگار که دیگر حال نوشتن ندارم. شاید بهتر باشد بروم و ببینم که پتوی شان را خوب بر سرشان گذاشته اند یا نه؟

انگار که دارد حالم گرفته تر می شود.

احساس تنهایی می کنم. احساس می کنم که تمام آنهایی که می شناسم شان را دیگر نمی بینم. آنها در کنارم نیستند. یا من در کنار شان نیستم. اینطور بگویم: دلم برای خیلی چیزها تنگ شده است. دلم برای زمانی تنگ شده است که پسر دایی ام می آمد خانه ی ما و می رفتیم و آهن ربا می بردیم و از داخل تپه ی شن براده جمع می کردیم. فوتبال می کردیم. خسته می شدیم. کنار هم می خوابیدیم. دلم برای زمانی تنگ شده است که نمره ی خوب می گرفتم و ثانیه شماری می کردم که کی برسم خانه که ورقه ی امتحانم را نشان خانواده ی عزیزم بدهم. نشان پدر بزرگوام. نشان مادر عزیز تر از جانم. نشان خواهرم که بگذار رها کنم.

دلم برای زمانی تنگ شده که آخرین روز امتحانات خرداد را داده ام و دارم می آیم خانه. با دوستان خداحافظی کردم. از فردا تا هر موقع دوست داری بخواب. می خواهی بروی کوه. برو. غذایت را بردار و با دوستانت بخور. با خود انگور ببر. پنیر ببر. نان ببر. از بالا شهر را نگاه کن. درختان زیادی که مشخص می کنند که آنجا آبادی است. و شاید بالعکس. کم شدن درختان در جایی که باز مشخص می کند که آنجا آبادی است. در هر صورت که چه گردش مفرحی.

دلم...

دیگر دلم را رها کنم.

آخر چرا من. چرا ما.

چقدر انسان های پیری که بیست سال است که از وقت مرگشان گذشته است و هنوز زنده اند! تا جوانیم هدف مان این است که بزرگ شویم. برویم دانشگاه. مستقل شویم. روی ما حساب کنند. قبول مسولیت کنیم. مادرمان را از دست دهیم. دنیا برایمان به آخر برسد. یا شاید نه. مادر هنوز زنده است. ازدواج در پیش است. تلاش. زودتر بزرگ شویم. پول. شخصیت. خود را به آب و آتش می زنیم که بله. بچه. نوه. ما را در اتاق دیگر می گذارند، تا جان دهیم.

نمی دانم چند صدمین بار است که در این چند ساعت گذشته این آیه را مرور کردم:

هر انسانی طعم مرگ را می‌چشد! و شما را با بدیها و خوبیها آزمایش می‌کنیم؛ و سرانجام بسوی ما بازگردانده می‌شوید!

مگر این مرگ چه طعمی دارد. آنقدر در این موضوع عمیق شده ام که واقعاً حریص شدم که برای یک بار هم که شده، طعم اش را بچشم. اما آآن برایم چگونه مردن مهم شده است. همیشه از خفگی بدم می آمد. مخصوصاً در آب. یا خفه شدن در زیر بهمن. که البته در این جاده بسیار اتفاق می افتد. که فکر می کنم که قبل از اینکه از گرسنگی یا هر چیز دیگری بمیرند، یخ می زنند. یا خفگی از هر نوع دیگر باشد. که معروف ترین شان همین غذا است. یا گاز گرفتگی. که مگر نبود که همین یک ماه هم نمی شود، که چند دختر دانشجو در خانه ی دانشجویی شان، سه دسته گل، سه عزیز دردانه های مامان، همینطور که در لحاف خوابیده بودند، آرام آرام خفه شدند. معروف است که می گویند که اینگونه خفه شدن، مرگ شیرین است. چه شیرینی ای. چه آشی و چه کاسه ای؟ شما که چهره ی پدر و مادر و بستگان نزدیک شان را که ندیده بودید. شما که نبودید ببینید که چه قرآنی داشت پخش می شد. شما که نمی دانید مرگ آنها چقدر مرا متاثر کرد. جوانانی که سراپا امید و انگیزه بوده اند. یک بی احتیاطی و مرگ. تمام زحمات چند پدر و مادر در کمتر از چند دقیقه بر باد رفت. واقعاً که زندگی یک ریسک بزرگ است. مملوء از تلاش هایی که تحقق پاداش اش تنها بر شانس تکیه دارد. باید انسان ها خیلی بیشتر احتیاط کنند.

همه ی این ها به این خاطر است که مرگ را دور می دانیم. البته مرگ خیلی به ما نزدیک است. منظورم ما نیستیم که اینجا گیر کردیم. بلکه همه ی انسان هاست. همین دیشب بود که خانم ورزش داشت خفه می شد. اگر من نبودم و بهتر بگویم، اگر لطف باری نبود، آآن او در کنار ما نبود. به همین راحتی. به خوردن کیک و کلوچه عادت نداشت. چند بار بر پشت اش کوبیدم، تا یکدفعه نفس اش آمد و رنگ و رخسار کبود شده اش به حالت عادی بازگشت.

آآن می دانم که تعبیر آن خواب من چه بود. اما سوالی در دلم است که مرا می ترساند. اینکه چرا انسان ها قبل از اینکه اتفاق بدی بیافتد، خواب بد می بینند. هرگاه کسی می میرد، فردایش کسی می گوید که من خواب او را دیده بودم که داشت فریاد می کشید و ...

نکند که زبانه لال، برای همگان مرگ شروع یک زندگی وحشتناک با دردناکی بی انتها باشد. نکند پیامبران این را می دانستند و می خواستند به ما بگویند که قدر این دنیا را بدانید و شاد باشید...

خسته شدم از اینکه این همه گفتم که همه ی انسان ها به بیماری مرگ مبتلا هستند. اما می خواهم که در این انتها دعایی بکنم و تشکری از بختم که شاید بلند تر از چیزی باشد که من تصور می کنم:

چقدر خوب شد که ازدواج نکردم. و اگر نه تصور اینکه با کسی باشی. در بیست و سه یا چهار سالگی ازدواج کنی. بیست سال با او باشی. و بعد از رفتن او، سی سال خاطرات اش را مرور کنی. شب اول را. بدن گرم و نرم و پوست قرمز شده ...! واقعاً که بعضی ها چه پوستی دارند؟ چطور می توانند این همه با آن خاطرات سر کنند؟

می روم.

ساعت هفت و نیم است.

با هم بودن. این است رمز شادی. این است رمز شادابی.

باید تجربه کرد. و ما تجربه کردیم. انسانی که مشغول صحبت کردن با دوستش باشد، دیگر وقت ندارد که به چیزهای ناراحت کننده فکر کند. نمی دانم چگونه بگویم. احساس می کنم که همه چیز را فهمیده ام. البته این چیزها را قبلاً هم می دانستم. اما حالا آزمایش شان هم کرده ام. هیچ گاه نمی دانستم این چیزهایی که همیشه ورد زبانم است، اینقدر با واقعیت جور درمی آیند.

در کنار هم بودن.

باز در داخل ماشین نشسته ام. مثل همیشه.

و اینکه سپیده خانم در جلویم نشسته. البته او در سمت راست. و خبر ندارد من چه می نویسم که اگر بداند... بهتر است که نداند. هنوز بهتر است که هیچ کس نداند که من چه می نویسم. از ابتدا هم اینطور نوشتم. طوری که خواننده ی اینها تنها خودم باشم و بعد اگر به دست شما رسید، شما.

من و سپیده در اینجا تنهایییم.

چند دقیقه قبل که در اتوبوس بودیم شروع کرد به نوشتن. شروع اش را که دیدم، به یاد نوشته های خودم افتادم و تصمیم گرفتم که بیایم اینجا و مقداری خودم را با ثبت خاطرات آرام کنم. تا از پله های اتوبوس پایین آمدم دیدم که او هم دارد از پله ها پایین می آید. با لحنی مملوء از ادب و احترام از من اجازه خواست که بیاید و همراهم در ماشین بنشیند. به او اجازه دادم. الآن سه دقیقه است که اینجاییم و هنوز با هم حرفی نزدیم. شاید هم علت شادابی ام این باشد که امیدوارم که دیر یا زود اتفاقی بیافتد که بتوانم به او نزدیک تر شوم.

او چرا با من پیاده شد؟ احتمال اول این است که چون اتوبوس شلوغ بود و نمی توانست تمرکز کند، بر این شد که بیاید اینجا. احتمال دوم اینکه چیزهایی می خواهد بنویسد که نمی خواهد دوستان اش بخوانند. احتمال سومی هم هست که بیاید و چند خطی هم هنر نویسندگی اش را به رخ من بکشد. آخر شنیده ام که به صورت حرفه ای می نویسد. دو مجموعه داستان را به زیر چاپ برده. آفرین بر او.

من که جرأت شروع صحبت ندارم. آخر دارد گوشی همراه اش آهنگی می خواند که شاید جزو دسته ی آهنگ های قدیمی و غمگین به حساب آید. اما غمگین کجا بود. از هر آهنگ شادی شاد تر است. ضمناً این را بگویم که دیگر آن قانونی که نمی بایست کسی آهنگ قدیمی گوش دهد، کنار رفت. کم کم دارد طوری می شود که هر کس در اینجا هر چه دلش می خواهد، می تواند انجام دهد. این ها مهم نیست. این مهم است که او آمده است و در پهلویم نشسته. این برایم بسیار لذت بخش است. آخر من با بعضی از این دخترها تا جاهایی پیش رفته ام که تصور اش سخت است، اما این فرق می کند.

فکر می کنم که قبلاً این را شنیده باشم. شاید هم نه. شاید فقط جایی خوانده باشم. واقعاً که چه متنی زیبایی. فکر کنم که از حافظ باشد. من که چندان دستی در شعر و شاعری ندارم، اما بسیار لذت می برم. چه برسد به او که خدا می داند که چقدر در مراتب درک این اشعار بالا رفته است.

بیا تا حال یکدیگر بدانیم

مراد هم بجوییم ار توانیم.

که می بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خش.

چه خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بی کسان یار غریبان.

مگر خضر مبارک پی درآید.
ز یمن همت اش کاری گشاید.

چو آن سرو روان شد کاروانی.
ز شاخ سرو می کن سایبانی.

لب سرچشمه ای و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفتگویی.

به یاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران.

چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخش اش ز آب دیده ی خویش.

نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را.

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها به آن تنها رساند.

آفرین بر او. و بدا به حال کسی که چون او نیست.

الآن که خوب فکر می کنم می بینم که بسیاری از اداها و حرف های بیهوده ای که عده ای می زنند و می خواهند ثابت کنند که ما در اینجا گیر افتاده ایم، کار خوبی نیست.

مثالی بزنم. یادم است که دیروز برای اولین بار کسی فریاد برآورده بود که باتری گوشی ام تمام شده و آنگاه آه و ناله ای سرداد. بعد فهمیدیم که می شود با شارژر فنذکی ماشین گوشی را شارژ کرد. یا مثلاً کسی در

حالی که همه نشستند بودیم پاچه ی شلوارش را بالا زد و دستی بر ساق پایش کشید و گفت که چند ساعت بعد سرد خواهد شد.

آهنگ اش عوض شد:

امشب به بر است آن مایه ی ناز...
یارب تو کلید صبح در چاه انداز...
ای روشنی صبح به مشرق برگرد...
ای ظلمت شب با من بیچاره بساز...

من تا این جمله را شنیدم می خواستم بگویم که دیگر از این حرف ها نزنید و بی دلیل دل دیگران را خالی نکنید. همدیگر را غمگین نسازید. در حالی که در کمال تعجب دیدم که همه به زید خنده زدند. این خنده شان می توانست دو علت داشته باشد. که بعداً معلوم شد که دومی درست است. اول اینکه آن دختران منتظر بودند که اتفاقی بیافتند که عدم پوشش از جایی شروع شود و ... علت دوم، معلوم شد که آن دخترک پاچه بالاده خوشگذران ترین دختر روی زمین است. شماره تلفن اش در گوشی تمام پسران دبیرستان و جوانان محله بود. ولی افسوس بزرگی هم در دلش وجود داشت. همیشه افسوس می خورد که چرا چند تا از این پسران که واقعاً به او علاقه داشتند را سر کار گذاشت و رها کرد. من نمی دانم مگر چه لذتی در تو ذوق زدن است که در دل بدست آوردن نیست. از شرح چگونگی آن دختر که بگذریم، تو نگو که این حرکت کار همیشگی و آن جمله که این ساق های سیمی رنگ سرد خواهد شد تکه کلام همیشگی اش بود!

الآن دیگر دارد وقت شام می شود. اما حیفاً می آید که نوشتن را رها کنم. احساس می کنم که آنقدر حرف دارم که سال ها می توانم پشت سر هم بنویسم. از اینکه شاید رمز شادی را پیدا کرده باشم. از اینکه شاید در کنارم دختر خوبی نشسته است. الآن خیلی خوب می توانم فکر کنم. فکر های بلند عرفانی. و علمی. و شاید هر چیز دیگر. به راستی که چقدر خوب فکر می کنم. چقدر راحت می توانم فکر کنم. پس بی حق نیستند که خیلی از این دانشمندان، در حالی که مشغول معاشقه بودند، بزرگ ترین فکر ها به ذهن شان رسید. واقعاً که بعضی از این آهنگ ها واقعاً خوب است.

چرا از دوست داشتتم با تو حرفی نزنم
که از این آتش طب داره می سوزه تنم.

با وجودی که غرور به لبام قفلی زده
اما پیش چشم تو این سکوت و می شکم.

می گم از تو لحظه هام قشنگ شده
عشق تو تعبیر خوابای بده.

تو تمون زندگی حس می کنم
نبض من به خاطره تو می زنه.

گاهی خورشید می شی ابرها رو پس می زنی
گل سرد غصه رو تو نگام آب می کنی.

گاهی عشق تو به من شوق بیداری می ده
گاهی مثل غصه ها چشممو کور می کنی.

دارند اشاره می دهند که باید برویم، تا آنها شام را شروع کنند. هر چه باشد، در اینجا روی ما خیلی حساب می کنند. شام در اتوبوس است. آخر اینجا سرد است. و وقتی در اتوبوس می نشینیم، نفس کشیدن خودمان فضا را به اندازه ی کافی گرم می کند و تنها لازم است که چراغ روشن باشد. بقیه ی نوشتن را می گذارم برای بعد از شام. البته یک جور می گویم شام که انگار چی هست. شام ما انواع کلوچه ها و تی تاپ ها و تعداد محدودی چیپس و دیگر چیزها است که البته اینجا از نظر ما خیلی خوش مزه به نظر می رسد. از این خرت و پرت ها خیلی هست. شاید تا یک هفته هم بتواند ما را زنده نگاه دارد. شیر پاستوریزه هم اینقدر هست که شاید از یک هفته هم بیشتر دوام داشته باشد. از نظر اکسیژن هم به حمدالله که تا الان مشکل تنفسی نداشتیم و فکر کنم خطر کمبود اکسیژن اصلی ترین خطر ما نباشد. این معلوم می کند که خدا فکر همه چیز را کرده و بعد ما را در اینجا گیر انداخته است!
تا بعد از شام.

نه و چهل دقیقه.

هشت، شروع کردیم به خوردن شام. شام که چه عرض کنم، مقداری خرت و پرت. و جالب اینکه خوردن همین ها، چهل دقیقه طول کشید. حرف زدیم. بحث کردیم. چیز هایی گفتیم که بیشتر اش غمگین کننده است. حداقل اش که برای ما اینطور است. قرار است ده بخوایم.

نمی دانم، بنویسم یا ننویسم؟ اکنون افکاری در ذهنم جریان دارند که اصلاً خوشایند نیستند. ولی دوست دارم که آنها را بنویسم. اگر بنویسم احتمال می دهم که حالم بدتر شود. به نوشتن عادت کرده ام. تنها دلگرمی ام شده است نوشتن. وقتی درست فکر می کنم می بینم هدفم از نوشتن چندان هم خوب نیست. واقعاً برای چه می نویسم؟ الان که حالم گرفته است. اینکه بیایم و شما را هم در افکار خسته و سیاه خود شریک سازم. که چه بشود؟ ... بهتر است یک دقیقه استراحت کنم و دوباره بیایم و نوشتن را از سر گیرم. به این امید که جریان نوشتنم در مسیری بیافتد که درست باشد. شاید هم بهتر است که این آهنگی که دارد پخش می شود را خاموش کنم و در آن صورت، دیگر نیازی به استراحت کردن نباشد. اما نه. دیگر هیچ قید و بندی را پذیرا نیستم. بگذار که هر چه می خواهد بشود، بشود. بگذار هر چه می خواهد نوشته شود، نوشته شود. بدون آنکه فکر کنم که صلاح است یا خیر. استراحت ...

هستی چه بود قصه پر رنج و ملالی
کابوس پر از وحشتی آشفته خیالی ...

خلاصه که برای نوشتن باید از جایی شروع کنم.
همین است.

بهتر است از همین شام شروع کنم و از اتفاقات هنگام خوردن اش. شام خوش مزه ای بود. کالباس و خیار شور. نان زیاد داریم. اما باید زودتر آن ها را بخوریم. چرا که اگر خشک شوند دیگر نمی شود خورد شان. شیبیه دنیای خودمان است. بعضی از کار ها هستند که اگر در وقت شان انجام نگیرند، دیگر هر وقت هم انجام بگیرند، ببرد نمی خورد. خیلی چیز ها. و مثال فراوان است.

دوست دارم چیز هایی از خودمان بنویسم. و همچنین چیز هایی از احساس خودم. که تا کی؟ که تا چه زمانی باید درانتظار کمک بمانیم؟ و اصلاً منتظر کمک برای چه؟ چقدر احتمال دارد که به کمک مان بیایند؟ به احتمال زیاد اندک. هر چه جلو تر می رویم، امید من و امید ما برای نجات یافتن کمتر و کمتر می شود. شاید این کوهی که ما در درونش گیر افتاده ایم طوری باشد که اگر کسی از بیرون به آن بنگرد، بعید بداند که در زیر اش دیگر کسی زنده مانده باشد و شاید اصلاً بازگشایی این مسیر، سخت تر از ساختن یک مسیر جدید باشد و احتمال دیگر اینکه شاید مسیر های دیگری هم خراب شده و تا بخواهند که بیایند و این تونل را باز کنند... ، ما هفت کفن پوسانده ایم. ای کاش که ما تا زنده ایم به کمک مان بیایند. ای کاش که دیر یا زود

بینم که پشت همین سنگ ها عده ای دارند کارهایی می کنند و بعد نور آفتابی و دوباره وقت بیشتری برای ادامه ی حیات. ای کاش.

شما که نمی دانید چه چیزی دارد پخش می شود. و البته این را به احتمال زیاد می دانید که نوشتن چقدر می تواند متاثر از آهنگی باشد که در لحظه ی نوشتن در حال بخش باشد.

سیمین بری گل پیکری آری
از ماه و گل زیباتری آری.
همچون پری افسونگری آری
دیوانه ی ...

بلوتوث. از سپیده گرفتم. وقتی سر شام بودیم. داشتیم حرف می زدیم. وقتی کسی آمد و از من سوال کرد که از علم چه بهره داری؟ و گفتم که چیزهایی که شما نمی دانید. و یادم آمد که دینامیک پیش دانشگاهی، جزء کوچکی از علم من است. گفتم که درس شما را تا حدودی می دانم. فیزیک شما را. مخصوصاً آنجا که در مورد حرکت و روابط آن است. حرکت های نوسانی. نیرو. و شاید جاذبه. چند کلمه، و سپس او شروع کرد به صحبت و در انتها سوالی. سپیده خانم را می گویم. او از من سوال کرد که آیا می توانی به یک پرسش من پاسخ دهی. و خنده کنان. که شاید به دو و سه هم برسد. و تعجب چند نفر از هم قطاران اش. که کتابش را آورد و عده ای به دورم حلقه زدند. درستش، عده ای به دور ما حلقه زدند. سوالی پرسید. گذشت و گذشت. تا او هم نظر اش را داد. و فکر خود را قدرت تجزیه و تحلیل اش را و توانایی اش را در درک مسائل فیزیک به رخ کشید. هیچ کس نفهمید. غیر از من و خودش. که او مرا سر کار گذاشته است. همه چیز را می دانست و سوالی در کار نبود. تنها می خواست مرا محک بزند که چه میزان در گفتارم صادق ام. و من شاد از اینکه توانسته بودم جواب سوال اش را بدهم. و او هم شاید شاد از آن شادابی های موقت. که گفتیم و خندیدیم و حرف های همدیگر را شنیدیم.

شادی های موقت. چقدر دردناک.

رها کنم بهتر است.

دیگر داشت بساط شام کاملاً پهن می شد.

اگر بخواهم از بیان بعضی اتفاقات صرف نظر کنم، کسی با کارش، بحث را عوض کرد و ما را از سر درس و کتاب برخیزاند. همان کسی که اگر به چشمان اش نگاه کنی، بی شک به گریه خواهی افتاد. چرا که آنقدر گریه کرده است که صورت اش شده است نماد گریستن. باز هم می گویم که نور اینجا کم است و شاید چشمان من بد دیدند. اما در هر حال، صدایش را چه کنیم. بغض به صراحت مشهود است. گرفتگی. احساس اینکه دیگر همه چیز تمام شده است. او هم کسی بود که سراسر امید بود. چه بسیاری کتاب های رمان خوانده بود. چقدر داستان های زیاد. هر چه بگویی از این نوشته های نویسندگان نه چندان مشهور، او می دانست. علاقه به آنهایی داشت که کمتر معروف هستند. عقیده داشت که نوشته هایشان به دور از غرور و ترس از خراب شدن شخصیت شان است.

اما با اهمیت تر از آن، توضیحاتی بود که چند دقیقه بعدش در مورد کتاب "اسرار مرگ" داد. بحث ما دیگر گرم شده بود. در مورد مرگ. اولین بار بود که با همدیگر و گروهی فکر می کردیم. با اینکه در ابتدا خیلی بعید می دانستیم که با هم بنشینیم و در مورد بدترین چیزی که فاصله اش با ما هم چندان زیاد نیست صحبت کنیم. مرگ.

می گفت که آن کتاب سیصد صفحه داشت. و اینکه قبل از مرگ، نشانه هایی به سراغ ما می آید. خواب بد. دیدن عدد های پلید. که به طور مثال، فلان اعداد اگر در کنار هم بیایند و یا چیز هایی که چون در راستای علاقه ام نیستند، نوشتن شان را رها می کنم.

اما در مورد اعداد، مرا دچار شک کرد.

نکند که راست گفته باشد. در چند روز گذشته، در دو روز پیاپی، دو بار ساعتم را نگاه کرد و عددی را دیدم.

۱۳:۱۳

آیا این اتفاقی بود. نکند که راست گفته باشد. اما نه. حداقل که من خودم را مجبور می کنم که باور نکنم. تا این شک در دلم جوانه زد، همان موقع ساعتم را نگاه کردم. نوشته بود.

۲۰:۲۰

ماندم. از اینکه آیا او راست گفته یا دروغ گفته. مقداری اندیشیدم. گفتم که شاید رمز و رموزی در این اعداد است که ما نمی دانیم. و بعد از مقداری کش مکش، این حکم را در مناقشه ی مغزی ام داده شد که اگر در دنیای اعداد هم رموزی باشد، چون بر ما شفاف نیستند، پس رهایشان می کنم. شاید این بهتر باشد. که در هر حال این کار را کردم و دیگر از آموزه های یوگاه و گشایش این مسیر ها که در مسیر حیات و غیره گفت، پرهیز می کنم. اما.

بهشت و جهنم. با این عنوان چه کار کنم؟ چه فراوان مفهوم "بهشت و جهنم" با مرگ در هم آمیخته است. دو مفهوم متضاد و در عین حال نزدیک. بحث گرم شده بود. البته من بیشتر سکوت کردم و درست تر بگویم، در همه حال سکوت اختیار کردم. اما آنها خوب حرف می زدند و بحث می کردند. هر کسی هم که صحبت می کرد، به من نگاه می کرد. انگار حرف های دیروز من هنوز به خوبی در ذهن شان مانده بود. در هر حال که سوال اصلی آن بحث این بود که:

چه کسی به بهشت می رود؟ و چه کسی به جهنم؟

یکی همان اول با لحن خاصی گفت که آنکه خدا را دوست داشته باشد، بهشتی است. و دیگری آنکه برای خدا کار خوب انجام داده باشد، بهشتی است. و دیگری آنکه دنیا را بر آخرت ترجیح ندهد و البته دنیا را هم باید توجه داشت و همینطور دیگران.

همان بهتر که ساکت بودم. چرا که واقعاً سوال سختی است و جوابش مشکل ترین جواب.

بحث های مختلفی پیش آمد.

بحث هایی پیرامون تقدیر.

که بعضی ها می گفتند که خدا به ما بدهکار است. من به کسی که می خواستم، نرسیدم. و خدا باید به طریقی این کارش را جبران کند. دیگری در جوابش که این تقدیر تو بود و باید بتابی.

و مثال اساسی تری در بحث تقدیر که مثلاً آن انسانی که بد است، حتماً در تقدیر اش چنین بوده است. و آنکه خوب است، حتماً در تقدیر اش، قضا را چنین در پیشانی اش نگاشته اند! یا اینکه آنهایی که دین این خدا یا آن خدا به آنها نرسیده، تکلیف شان چیست؟

یکی داستان موسی و شبان را گفت. یکی هم داستان جالب دیگری. که در زمان های قدیم، پسری مادر پیر خود را هر روز کول می کرد و تا بالای بام خانه اش می برد که مادرش بتواند منظره ی باز تری را مشاهده کند

و در جواب سوال موسی (ع) که ای خداوند بزرگ، کسی را که هم درجه ام در بهشت است، به من نشان بده، همین پسر مورد اشاره ی خدا بود. در حالی که هنوز دین الهی بر او وارد نشده بود.

تا اینکه سپیده خانم جوابی داد که از نظر من، درست ترین جواب بود. که سعادت، در همین دنیا محقق می شود. اینطور که آن کسی که وجدان اش از خودش راضی است، در دو جهان بهشتی است.

ابتدا این حرفش برایم تا حدودی نامفهوم و نو می نمود. اما نیم ساعتی که بعد از صرف شام، روی این موضوع فکر کردم، خیلی چیز ها را آموختم و اگر بگویم که تا حدود زیادی دلم آرام گرفت، باور نخواهید کرد. انگار که دلم گرم شده است.

شاید دارند به کمک ما می آیند.

اما می شود گفت که بعید است. ولی نمی دانم که چرا چندان نگران نیستم. مخصوصاً با آن چیز هایی که از صبح در مغزم پروراند شده اند. که به طور مثال در سبیری زندانی است که به زندانی شان هیچ شکنجه ای نمی دهند جز آنکه پنجره های زندان باز است. و مثل اینکه آنقدر سرد می شود که بسیار اتفاق می افتد که یکدیگر را بکشند که دستشان را در شکم پاره ی شده ی مقتول چند ثانیه ای گرم کنند. آدم وقتی این ماجرا ها را می شنود به خود تبریک می گوید که چطور تا کنون خوب و با مهر و محبت در اینجا زندگی کرده است. اما آخرش چه؟ آنگاه که غذا تمام شد چه کنیم. و شاید اکسیژن.

خدایا. از تو می پرسم. این فکر از ثانیه اول مرا رها نمی کرد و شاید هیچ کدام ما را که با خودمان کاری بکنیم. یکی که مدام می گفت که اگر اینجا ایوانی داشت، تا حالا، هزار بار خودم را به پایین پرت کرده بودم. بعضی ها هم به شوخی و یا راست می گفتند که لعنت بر آن شراب خوار که هیچ شرابی از خود بر جای نگذاشت!

خدایا جوابم را بده. من بنده ی حقیر تو ام. آیا اجازه داریم که خودمان را خلاص کنیم؟ می ترسم که ...
راست می گویی. دروغ می گوئیم. هیچ گاه انسان دلش نمی آید که خودش را خلاص کند. همیشه امید در دلمان زنده است. مخصوصاً اینکه می دانیم که فاصله ی ما تا خروجی تونل به احتمال قوی به شش متر هم نمی رسد.

اصلاً از لحظه ای که ساعت ۲۰:۲۰ را نشان داد، دیگر مطمئن ام که ما آزاد می شویم. آیا واقعاً حرف خود را قبول دارم؟

خدایا. آخرش چه کار کنیم. اینجا تنگ و تاریک است. من و ما که می دانیم که خلاصه می میریم. من می توانم پیشاپیش لحظه ای را تصور کنم که دارم از گرسنگی درد می کشم. شاید این جزای این است که به فقرا کمک نکرده ام. شاید هم همینطور باشد که می گویم. اما من، که می دانی. همیشه به یاد گرسنه ها و ضعیفا بوده ام. اما راستش را بخواهی، گرسنگی بدترین چیز است. دلم می خواهد آزاد شوم و هر چه در می آورم را بدهم فقرا بخورند.

و باز راست می گویی. دروغ می گویم. هر چه باشد، تو خدایی و از آینده با خبر.

می دانی خدا. الان بیش از سی ساعت است که ما اینجا هستیم. و تمام دلخوشی هایم این است که ساعت ۲۰:۲۰ را نشان داد! فکر می کنم که دیگر کاملاً دیوانه شدم. یک دیوانه ی واقعی. ای خدا آیا صدای مرا می شنوی. آیا وجود داری؟

ولی.

ولی این را می دانم که یا وجود داری، یا وجود نداری.

همیشه این سوال، مغز مرا به خودش مشغول کرده است که آیا وجود داری یا نداری؟ اما الآن با این واقعه، با اینکه احساس می‌کنم که ایمانم بسیار ضعیف تر شده است، چیزهایی به ذهنم می‌رسد که برایم مفید و دلگرم کننده است. که مثلاً آیا غیر از تو هم چیزی هست؟!

اوه. چقدر یکی از دخترها صدای آهنگ را زیاد کرده است. همان آهنگی را که می‌گفت برادرم خیلی دوست دارد. البته او گفته بود که برادر نازنینم. ولی انگار که خانوادگی نازنین اند! و واقعاً که بعضی‌ها چه اندامی دارند.

چقدر خوب.

وقتی داشتم می‌آمدم که بنویسم، افکاری مرا اذیت می‌کرد. و هنوز هم تا حدودی می‌کند. می‌خواستم که چند جمله‌ی کوتاه بنویسم که دلم گرفته است و شاید دارد گرفته تر می‌شود. و اینکه اگر بگویید که گرفتگی ات طبیعی است، حق با شماست و خودم هم می‌دانستم.

ولی الآن تازه گرم شدم. وقتی می‌نویسم احساس می‌کنم که همین که می‌نویسم، نشانه‌ی بزرگی من است. همین که دیگران را شاد می‌کنم. همین که دیگران به من می‌گویند که تو چطور می‌توانی اینقدر شاد باشی، همین شادی من است. پس، خوشحال می‌شوم. تا حالا که همین بازی با کلمات و ثبت خاطرات، مرا سرپا نگه داشته است. تا تو چه در تقدیرم نگاشته باشی.

باز هم صحبت از تقدیر شد. پس بگذارید که برگردیم به بحث‌هایی که بر سر شام شد. می‌خواهم از همان جایی بگویم که بحث درس قطع شد و بحث تقدیر و بهشت و جهنم آمد. هنوز بساط شام را کامل پهن نشده بود.

یکی از میزان ترس فراوان اش می‌گفت و بقیه هر کدام مشغول کاری.

یکی در یک صندلی جلوتر داشت به بقل دستی اش فیلم‌های موجود در گوشی همراه اش را نشان می‌داد. از صدایش مشخص بود که فیلم‌های سوپر است. گوشم را تیز کردم و جویا شدم که چه خبرهای خوشی در آنجا نهفته است. صاحب گوشی برگشت و گفت که بیا و اگر می‌خواهی تو هم نگاه کن. و ببین که آنها چه خوش می‌گذرانند. اندکی نگاهش کردم. بعد گفتم که اینکه آه و افسوس ندارد. تا یکی دو روز دیگر حداکثر آزاد می‌شویم و می‌توانی تا دلت می‌خواهد بروی و مابقی زندگی ات را عشق و حال کنی.

دختر خوبی بود.

گفت: نه. دور می‌بینم که بیرون را ببینم. این کارها باشد برای بهشت.

گفتم: می‌خواهی بروی بهشت برای این کارها؟!

همه زدند زیر خنده.

دیگر شام را آورده بودند و شروع کردیم به خوردن.

جای شما خالی. آب آناناس را شراب می‌خواندیم و یک ساقی می‌آمد و مدام جام‌های شراب کاغذی ما را پر می‌کرد. این جناب دکتر هم دیگر سنگ تمام گذاشته بود. البته دست خودش نبود. یک دفعه یک تنه به من زد و در حالی که نمی‌توانست جلوی خنده اش را بگیرد، گفت:

خلاصه تو این دنیا از دست ساقی شراب نگرفته بودیم که آن را هم گرفتیم.

این حرف را که زد، خیلی از فضای سنگین آنجا شکست و نمی‌دانم چه طوری بگویم، بچه‌ها خیلی صمیمی تر شدند. شاید هم این تنها احساس من باشد.

آفرین بر این جناب دکتر. آفرین بر او. باور کنید که حضور او و خویشتن داری باور نکردنی اش و چطور بگویم خجالتی بودن قدرتمند اش، به من که یک مرد هستم نیرو می دهد. اصلاً شاید انسجام گروه ما به این خاطر باشد که انسانی چون او در میان ماست.

همین الآن هم چون او در کنار ورزش نشسته، خیالم جمع است که مبادا راننده ها و شاید نجار کاری بکنند. البته خانم ورزش ما خودش هم اینقدر ها هم توانا است. اما کار است دیگر. یک دفعه دستی کشیده می شود و انسان پایش سر می خورد و طوری می شود که دیگر تمام آن تکنیک ها و فنون فراموش می شوند! ولی، قبل از اینکه در مورد راننده ی اتوبوس که می دانید که تا به حال در مورد اش صحبت نکرده ام و اصلاً از اش خوشم نمی آید، بنویسم، دوست دارم از همین چیزی که تازه به ذهن ام رسیده است بگویم. از اینکه چه معنی می تواند داشته باشد که من مراقب خانم ام باشم؟

خانم. حق دارید. خبر ندارید. راستش دیگر با هم قرار هایی گذاشتیم و سر شام علنی کردیم که تا اینجا می خواهیم با هم باشیم. خودم را که نگاه می کنم اصلاً در خود نمی بینم که بتوانم رفتاری مشابه این مرد های سیبیل کلفت درآورم که تنها فکر می کنند که مردانگی یکی در آلت است و دیگری در جلوگیری زنان برای خروج از خانه.

اصلاً آیا شرمناک نیست که اینقدر سریع صمیمی شدم. زنم!

ولی هر چه باشد می خواستم بگویم که شاید زن ها دوست داشته باشند که شخصی آنها را بپاید. ولی عقل من به هیچ وجه قبول نمی کند. مگر آدم مرض دارد که خودش را بیخود در قید و بند گرفتار کند. انسان از محدودیت بیزار است. شاید هم این نگرانی ها طریقه ای از محبت کردن نسبت به زن باشد. ولی امان از اینکه زیاد از حد شود. که دیگر شاید در تاریخ چنین چیزی نبینیم. پس بهتر بود که دعا می کردم که امان از اینکه دیگر شوهر ها مراقب زن ها نباشند. و البته باز شوهر های امروز را نگاه می کنم. و باز باید دعای خود را تغییر دهم. امان از اینکه زن ها مراقب شوهر هایشان نباشند. که می بینم که روز به روز استحکام خانواده ها دارد ضعیف تر می شود.

همین راننده ی پیرمرد را مثال بزنم. راننده ی اتوبوس هستی که باشد. سیبیل ات دهانت را کاملاً محو کرده است، که محو کرده باشد. قلدری؟ گردنت کلفت است؟!

اما بیچاره دیگر رمق ندارد. هم سن و سالی از او گذشته و هم اینکه الآن برایتان می گویم:

در این پیرسالی رفته و با زن زیرکی بساط زناشویی پهن کرده و آن زن پس از اندکی از او جدا شده و مهریه اش را گذاشته است اجرا. و راننده چه کار کرد. زن قبلی اش را مجبور کرد که آبرو ریزی راه بیاندازد و ارثیه ی پدری اش را با طرح شکایت در دادگاه علیه برادران اش بگیرد و بدهد به شوهر بی همه چیز اش که بدهد به زن زیرک بی وفایش. و بیچاره آن زن، که انسان را به واقع در بخت تحیر فرو می برد که به راستی خداوند بعضی از انسان ها را به چه خاطر خلق کرده است؟

برای همین است که می گویم که حق همین پیرمرد است که بعد از این واقعه چنین احساس تنهایی و پشیمانی و افسردگی و تا حدی که خود برای ما با لحنی عمیق از ضعف اعتراف کرد که بعضی موقع از زندگی خسته شده است و دیر یا زود می خواهد خود را خلاص کند. و حق اش است که پیر شود و از پیری بنالد. اما نه. من که این جور نبودم. پیری که واقعاً بد دردی است. خدایا مرا به خاطر این حرف هایم ببخش.

اما وقتی اینطور فکر می کنم، می بینم که خیلی خوب شد. خیلی خوب شد که پیری ام را ندیدم. آخر چه کنم؟! این توجیه ها را برای خودم درست نکنم که خواهم مرد!

می ترسم. از مردن نه. از اینکه پیر شوم. بسیار می ترسم.
 اصلاً به نظر من، دیدن چهره ی یک پیرزن شصت هفتاد ساله، هزار بار از خواندن متونی که می گوید دنیا دو روز است، تاثیر گذار تر است. هنگامی که پیرزنی روسری اش را برمی دارد و همچنان مراقب است که کسی نبیند اش. در حالی که سخت در اشتباه است. کجاست کسی که بخواهد به او نگاه کند. به یاد زمانی می افتد که با در جوانی با باز کردن روسری اش، نگاه ها به سوی او متمایل می شد و دل هایی هوایی. اما دیگر چشم هیچ جوانی یک ثانیه هم بر روی چهره اش متوقف نمی شود.
 نفس عمیق. و چه خوب شد. دیگر این روز ها را نخواهم دید.
 مثل اینکه کم کم دارند بساط خوابیدن را همین جا مهیا می کنند. دارند کیسه خواب های پر از پر هفت لایه و لحاف دشتک های کلفت شان را که ادعا می کنند که تا بیست درجه زیر صفر توانایی گرم نگه داشتن شان را دارد را از ماشین بیرون می آورند.
 واقعاً که چه کار ها که نمی کنند؟ برای تقویت روحیه و شادابی تیم، چند روز را در کوه و جنگل گذراندند.
 که چه بشود؟ که چند دقیقه همدیگر را بزنند!
 عجب. باز هم که این آهنگ آمد.

مرا ببوس برای آخرین بار.

تو را خدا نگهدار.

که می روم به سوی سرنوشت.

بهار ما گذشته. گذشته ها گذشته...

مثل اینکه زیاد وقت ندارم. یکی به من چپ چپ نگاه کرد که چرا به کمک ما نمی آیی. ورزش را خواهم گفت که به او تذکر دهد! این همان دختری بود که مثل اینکه پشت من غیبت کرده بود که این پسرک دیوانه است. بی خود می خندد. و مثل اینکه سپیده خانم جوابش را داد و برایش توضیح داد که من چه می گویم و کار هایم چندان هم خنده دار نیست. تا جایی که همین دختر بعد از شام آمد و از من معذرت خواهی کرد و گفت که تازه می دانم که شما هدف تان چیست. و پرسیدم که او گفت که بیاید و از من معذرت بخواهید. و گفت که نه. خودم آمدم. و تنها این را متوجه شدم که او چه دختر خوبی است. خدا می داند که چه حرف های قشنگی که از دل پاکش بیرون آورد و آنها را از زبان من به آن دختر تحویل داده است. شاید چیز های لطیفی که به هیچ وجه به مغز من نمی رسد.

اما می خواهم حرف اصلی ام را بزنم. که بعداً مورد تمسخر شما قرار نگیرم. که دیگر بادا باد...

شما بودید چه می کردید؟

داشتم به اینجا می آمدم، دختری کنایه ای زد که ما که می دانیم که شادی زاید الوصف ات به چه علت است!

چه جمله ی عجیبی. با لحنی تمسخر آمیز و پر کنایه. این جمله اش مرا ناراحت کرد. البته نه زیاد. پس بگذارید بیشتر از واقعیت های اینجا برایتان بگویم.

می خواهم کاری بکنم. می خواهم از خود شما شروع کنم.

شما اگر بودید چه می کردید؟ شما اگر در تونلی گیر می کردید و می دانستید که نفس های آخر تان است، و در عین حال کسانی باشند که بسیار به شما اعتماد داشته باشند، می ایستادید و می گفتید که مثلاً باید خویشتن داری کرد و یا چیز دیگر.

باور کنید که همین قدر هم که من صبر کرده ام را شما هم نمی توانستید. هر کسی هم که باشید، دیگر اینجا که جای فیلم بازی کردن ها نیست. معلوم نیست که چند ساعت بعد از گرسنگی یا ریزش تونل بمیریم. آنگاه من خویشتن داری کنم و بگویم که مثلاً دست زدن به نامحرم ... اصلاً بگذارید چیزی را برایتان روشن کنم.

من دیشب وقتی در آغوش ورزش بودم، با خود فکر می کردم که اصلاً خوب و بد چیست. خیلی فکر های خوبی به نظرم آمد که شاید انسان تنها بتواند در چنان مکان و موقعیتی به این ها با این دقت و به این سرعت برسد.

راستی، منظورم از ورزش، خانم ورزش است. دیشب کارهایی کردم که نمی خواستم به این زودی بنویسم. چرا که هنوز امید زنده ماندن مان است. اما الان دیگر می خواهم بنویسم.

کار خوب. به نظر من، کار خوب کاری است که انسان از انجام آن پشیمان نمی شود. من هم پشیمان نشدم. دیشب که با هم بودیم، گفتم که حتماً که چند ساعت بعد که بیدار شدیم، پشیمان خواهم شد. اما نشدم. من از هم بستر شدن با او شاد شدم. او هم شاد شد. خیلی هم شاد شد. اما این دختران به من می گویند که تو برای اینکه امشب قرار است که رسماً شوهر اش شوی، شاد هستی. اما باور کنید که اینطور نیست. من برای اینکه می توانم دیگری را شاد کنم، احساس شادی می کنم.

اصلاً بگذارید که عقیده ی اصلی ام را بنویسم.

شادی، تنها و تنها یک راه دارد. آن هم تلاش برای شاد کردن دیگران. هر کسی که به دنبال شادی خویشتن است، شاد نخواهد شد. مگر اینکه برای شادی خود، کاری کند که دیگران شاد شوند و از دیدن مفید بودن خود، وجدان اش آرام گیرد و این می شود لذت. لذتی که انتهای شادی است.

جهان مثل یک چاه می ماند. اگر بخواهی دستت را در فرو رفتگی ها بگذاری و پایت را جایی گیر کنی و بیایی بالا، نمی توانی. راه بیرون آمدن از این چاه و دیدن شادی های بیرون در این است که دستانت را قلاب کنی که دیگران پایشان را بر آن بگذارند و در بیایند. آنگاه خودت کم کم متوجه می شوی که از چاه درآمدی.

به من می گویند که هر چه هم بگویی که من برای اینکه می خواهم از موقعیت ها استفاده کنم، می خواهم کاری بکنم، ما باور نمی کنیم. تو می خواهی که ناکام از جهان نروی! حرف خنده داری است.

به نظر من که اصلاً حرف شان غلط است. من و هیچ کس دیگری نمی خواهد که ناکام از جهان برود. اما مگر فقط لب گرفتن، کام گرفتن از زندگیست. به نظر من خیر. محبت کردن که فقط وصال جنسی نیست. هر نوع لبخند زدن و لبخند دیدن محبت است. حتماً که نباید زیر یک پتو رفت.

اما از خانم معلم بگویم.

آن خانمی که مدال های جهانی دارد، شده بود مثل یک بچه ی کلاس اولی. واقعاً خدایا ببین که ما را به چه روزی کشاندی. من، روزی با زنی که شوهر دارد، و یک بچه ی یک سال و شش ماهه، در زیر یک پتو بخوابیم؟ واقعاً که دارم خواب می بینم. می دانید حال و وضع احساس من به چه می ماند. تا حالا سرپا جیش کرده اید. انسان با اینکه بیدار است، می ترسد که نکند که خواب باشد. برای اینکه احساسی را به انسان دست می دهد که در هنگام خواب است، همان حالت است. نگران است که نکند که باز هم خواب است و دارد رخت خواب اش را

خراب می کند. برای همین دقیق به اطرافم می نگرم و مطمئن می شوم که بیدارم. اما مگر شفاف بودن در و دیوار دلیل می شود که ما بیداریم. با عمق مسئله کار ندارم.

دیشب، هم خوابگی کردم. راستی، اینکه می گویم هم خوابگی، همان هم خوابگی معروف نیست. چرا که اینجا که جای آن کار نیست. یک و نیم متر اینطرف تر، دختری و دو و نیم متر آنطرف تر هم دخترانی. من چطور ... تنها دلش گرفته بود و گفته بود که چه باید بکنیم. و همینطور مشغول حرف زدن شدیم. تا می توانستم کارهایی می کردم که به یاد خانواده و بچه اش نیافتد. اما مگر می شود. مادر است و فرزند اش. گفتم که بهتر است که بخوابیم. شده بود مثل یک بره.

اوه بره.

دیشب تا اولین دفعه مچش را گرفتم، به یاد چیزی افتادم. هفته ی قبل به مناسبتی داشتیم قربانی ای می کردیم. گوسفندی آوردند و چند ساعتی چرید و چاقو را آوردند و مقدار آبی و طنابی در دست و به به کتان به ما می نگرست. درخواست کرد که بیا و پایش را نگاه دار. از خودم بدم آمد. ناگهان مرد چاقو بدست گفت: بسم الله. روح ام آرام گرفت. با خود گفتم که خدا که این ها را آفریده است، برای ما آفریده است که ما بخوریم و شکر نعمت اش را به جای آوریم. این ها هدف غایی اش همین است که راهی شکم مان بشوند. این شد که با قدرت به سمت پایش رفتم. دو تا را با یک دست و دو تای دیگر را با یک دست دیگر گرفتم. دیشب هم که اولین بار مچ دست ورزش را گرفتم، به یاد آن زمان افتادم. همان گرما و همان حالت آن گوسفندی که اکنون قسمتی از بدن اش، شده است قسمتی از بدن من. به یاد هر دو لحظه که می افتم، احساس خوشایندی پیدا می کنم. این گرمای بدن موجودات زنده چیزی نیست که بشود از لمس آنها صرفنظر کرد. آن موقع که هوا سرد بود و دست زدن به پشم و پيله ی گوسفند که گرم بود، مزه می داد. و اینکه خدا را هم توجیهی کرده بودیم بر کشتن دیگر موجودات. به نظر من، اگر خدا هم نبود، بهتر بود که خدایی تصور کنیم و بگوییم که این را او برای ما خلق کرده که دیگر قصاب ها هم بتوانند زندگی معمولی ای داشته باشند.

چرا این چیزها را می گویم. حتماً انتظار دارید که در مورد مرگ بگویم. در مورد آرزوی هایم که بر باد رفته اند. در مورد احساس هایی که روایت از دست دادن های عمیق را می کنند. اما بگذارید که بحث را عوض کنیم. به نظرم، همان بحث گوسفند خوب بود. این شد که لمس کردن به من خیلی مزه داد.

اول گفتم که شاید عیب باشد. همه ی دختران به ما نگاه می کردند. بعضی ها همینطور روی آسفالت دراز کشیده و به دیوار تونل تکیه داده، به ما می نگرستند. یک عده گریه می کردند. عده ای هم از معلم شان تعجب دیده بودند. اما معلم شان فقط چشمان به خواب رفته ی فرزند اش را می دید و باور کنید که هنگامی که پشت کمر اش را می مالیدم، مالش دستم را حتی حس نمی کرد. فقط سکوت می کرد و هر از چند گاهی به مرز گریه نزدیک می شد و آنگاه خود را می خورد و باز سکوت. سکوت. سکوت دردناک.

به من گفته بود که این مالیدن تو مرا به یاد مادرم می اندازد. اولین باری که قرار شد دراز بکشیم گفت، جوراب هایم را در بیاور. مادرم همیشه می گفت که جوراب پوشیدن در شب، چشمان انسان را ضعیف می کنند. اشک در چشمانم جمع شده بود. اولین باری بود که زنی در مقابل من دارد دراز می کشد. و دارد اشک می ریزد. زنی که اصلاً معلوم نیست که عقل اش هنوز سر جایش است یا خیر.

به خنده به من می گفتند که ای پیامبر، جزای تو این است که باید سنگ سار شوی!

اما باور کنید که این نزدیکی ناچیز ما، هم باعث شد که من دیشب خوشحال بخوابم و هم او چندان بار غمی را تحمل نکند. پس چرا نباید آن کار را می کردم. چرا به من می گویند که تو تجاوز کرده ای. به نظر من که اگر خدا هم اراده می کرد که به صورت شفاف به ما چیزی بگوید، می گفت که آفرین که می اندیشید که چطور می توان بیشتر شادی را تولید کرد. چه بهتر که پایدار باشد. و این شادی، برای این زندگی کوتاه ما، حتماً پایدار است.

پس بهتر بود که بیشتر در مورد خوب و بد برایشان صحبت می کردم. که کردم. البته دروغ گفتم. قرار بود که امروز و امشب صحبت می کردم که انگار جو اینجا دیگر مقداری تغییر کرده است. انگار همه خودشان می توانند چیزهای اساسی را خودشان استنباط کنند.

فکر می کنم که این ها را یک بار نوشته ام. ولی می خواهم همان را ادامه دهم. انسان چه می خواهد؟ انسان می خواهد که تلاش نکند، اما پاداش ببیند. مثل بهشت که تنها کافی است که اراده کنیم که میوه، میوه حاضر می شود.

در بهشت هم مثل اینجا مردم در تخت های مقابل هم دراز کشیده اند. چیزی شبیه به اینجا. در بهشت دیگر با هم بودن را بد نمی دانند. چیزی شبیه به الآن اینجا. در بهشت همه با هم اند. چیزی شبیه به اینجا. اما اینجا فرق هایی هم دارد.

اینجا آفتاب نیست. جوی جاری نیست. سبزه نیست. اما به نظر من، اینها مهم نیست. اصل این است که خدا در هر دو جا وجود دارد. و این تولید بهشت می کند.

ای خداوند بزرگ. یاد تو، بهشت است. این را من می دانم و بسیار هم گفته ام. اما کمتر گوش داده اند. ولی می دانم که می دانی که تو به من این درک را داده ای. می دانم که محمد را تو فرستاده ای که این درک را به ما بدهد. تو را بسیار شکر.

اما یاد خدا اینجا ضعیف است. باید قرآن خواند. و اینطور است که تا مقداری از کارهای درست، محبت کردن به دیگران و قرآن جدا می شویم، دیگر تو را نمی توانیم خوب پیدا کنیم. اما خوشبختانه ما اینجا دو قرآن داریم.

یکی مال خودم است که چندین بار آن را به این آن که قرض داده ام. و دیگری در دست سپیده. که البته او هم به نظر من از مفسران بزرگ قرآن است.

جالب این است که خود را مفسر خواندم. چه اشکالی دارد. من از این گفته شاد می شوم، پس چه بهتر که فکر کنم که واقعاً مفسر بزرگی هستم. به نظر من، هر کاری که انسان با انجام آن شاد می شود، درست است. و هر چه آن شادی پایدار تر باشد، آن کار درست تر.

بر طبق همین اصل بود که دیروز برایشان برنامه ی تفسیر قرآن گذاشتم. برای عده ای که از خودم پست تر می بینم، سخنرانی کنم.

پست تر! خدایا، خودت مرا اصلاح کن.

اوه. ببخشید. اشتباه کردم.

خدایا. خودت ما را اصلاح کن. (ایاک نعبد و ایاک نستعین)

این است که می گویم که تمنای خوبی خواستن برای خویش، هیچ فایده ای در بر ندارد و باید برای همه بخواهی و این است عین خودخواهی.

سخنرانی دیشب ام، چنین عنوانی داشت: لذت و خودخواهی الهی.

گفتم درست این است که انسان مسیری را آزمایش کند و بعد بنگرد که آیا آن مسیر درست بوده است یا خیر. می گویند که باید خدا را پرستید. چون خالق ماست. و علت های دیگر نیز آورده اند. اما من هیچ کدام را نپذیرفته ام. من اینطور خدا را می پرستم که:

می گویم که کدام کار را خداوند است که می پسندد. و آن را انجام می دهم. یا انجام نمی دهم. بعد از مدت ها، می نگرم که آیا آن کارم درست بوده است یا خیر. می بینم که بلی. چرا که هر جا که از کارم پشیمان شدم، همان جایی بود که خدا گفته بود که آن را انجام نده. و آنجا که راضی شده بودم، آنجا بود که گفت انجام بده. پس، دیدم که خداوند به حرکت کردن در مسیر های به دور از پشیمانی تشویق می کند و گفتم که چه بهتر که به هیچ دلیلی این مسیر خدایی را بپیمایم و انگیزه ی حرکت بگیرم. در یک کلام، من به طریق تجربه فهمیدم که راه خدا، راه شادی است.

می گویند که آن خدایی که در دل خویش تصور می کنیم، در واقع وجدان خودمان است. به فرض که باشد. اما من می گویم تصور خدایی که محمد فرض کرده است، لذت بخش تر است. پس، من نتیجه ها و مدل سازی های او را قبول دارم. می گویند که محمد آن حرف ها را از جانب خودش ساخته است. به فرض هم که چنین باشد. اما چیزهایی که او خودش ساخته، مرا بسیار و بسیار شاد می سازد. پس او را سرور خود بر می گزینم. چه واقعاً از سوی خدا باشد و چه یک انسان، با اندیشه ای بی همتا.

خدایا. ببین که چه چیزهایی دارم می گویم. می دانی که به چه خاطر سمت و سوی نوشتن ام به این سمت و سو منحرف شده است؟ به این خاطر که اندکی از یاد تو بیرون رفتم و به جدال با دیگری پرداختم. دیگران را رها می کنم. آن ها به راه خود و من به راه خویش. خدایا، تو اگر واقعاً در آسمان نیستی، پس چطور می شود که من می توانم تو را تصور کنم. خدایا. یا هستی. یا هستی. اگر هستی، می توان پی برد که واقعاً خدای توانا و قدرت مندی هستی که چنین دنیای پیچیده و رمز گونه ای را آفریده ای.

اما اینطور شد که در انتهای شام برای خودمان و انسان های بیرون دعا کردیم. که قدر آزادی خود را بدانند. که قدر اختیار خود را بدانند و در نورانی تر کردن جهان پیرامون خود همواره بکوشند. راستی، الآن بیرون چه خبر است.

اولین حدس ما این بود که حتماً برای راهسازی، انفجاری صورت دادند و این تونل که برای دوران قدیم است، ریزش کرد. اما بعد حدس مان تغییر کرد. چرا که اگر اینطور بود سریع می آمدند و ما را نجات می دادند. پس حتماً زلزله زده است. شاید قبل از زلزله ی اصلی، چند تا پیش لرزه زده بود و مردم بیرون ریخته باشند. شاید این زلزله مرکز اش تهران باشد. خدا نکند. می گویند که حدود یک میلیون انسان در دقیقه ی اول خواهند مرد. راه فرار چیست. پل های عابر پیاده راه را می بندد. ای کاش که این زلزله شبانگاه رخ می داد. نه. کاش که هنگام روز. کاش که مرکز اش تهران نبوده باشد. کاش که هرگاه که تهران بخواد زلزله بزند، ابتدا پیش لرزه بزند. مردم بتوانند بیایند بیرون. اما بیایند بیرون که چه بشود. فوق اش از فساد و بی بند و باری بعد از زلزله صدمه خواهند دید. یا از گرسنگی. یا از سرما. یا از آتش سوزی.

ولی شهر هم شاید مثل الآن شود. ارتش و نیروی انتظامی کجا بود؟! باید ساختمان ها را بر اساس فکر می ساختیم. اسم ما را هم گذاشته اند، مسلمان! خنده دار است. به نظر من، تا یک دست انداز در جاده های کشور پیدا می شود، نباید کشور را اسلامی نامید.

البته دیگر آب از سرم گذشته است. تا الآن من هیچ موقع به سیاست علاقه نداشتم. چرا که اصلاً جامعه را آن قدر رشد یافته نیافتم که روشن گری را مفید بدانم. تنها قدیم ها چند جمله ای در مورد طرز فکرم یادداشت کرده بودم که تمام علم ام همان بود و البته آنها را هم تا حدودی برای دیگران گفتم و الآن دیگر چه فایده. ساعت از ده رد شده است. و دارند اشاره می دهند که دیگر باید بروم. وقت خواب است. این دخترک کاپشن سفیده که ... و خدایا باز می گویم که چه ساخته ای. بعضی ها چه اندامی دارند.

ساعت ده و بیست دقیقه.

دلم گرفته است. بی انتها.

فردا می خواهم نامه ی بلند بالایی بنویسم. به مادرم. به پدرم. به همه و همه. که برایم اشک نریزید. قول بدهید که به خودتان سخت نگیرید. همیشه آرزو داشتم که کاش شما زودتر... که این روز را نمی دیدید. و البته این درست نیست. جان عزیز است و روح انسان پوست کلفت تر از این ها. اما باور ندارم.

احساس می کنم که چاخان کرده ام. که می گوید که انسان پوست اش کلفت است. کو؟ کجاست پوست کلفت؟ دلم دارد پاره می شود. گرفته است. احساس می کنم که به میزان پوست پیاز هم دلم قوی نیست. ای مادر. تو الآن چه حالی داری؟ کاش که زودتر می مردی و این روز را نمی دیدی. باور کنید که دوست داشتم که بعد از شما بمیرم که باعث درد و رنج شما نشوم. ای خدای من. هر چه تو خواهی، همان است.

دختر زیبا چشمان سیه بگشا... با روی بهشت آسا... بنگر خندانم بار دگر...

آدمم داخل ماشین. دارم می نویسم. قول دادم که ده دقیقه هم بیشتر طول نکشد. نمی دانم که چه دارم می نویسم. اصلاً چیز خاصی هم نیست که دلم بخواهد که بنویسم. اما دوست دارم که بنویسم. مثل بخاری می ماند در روز سرما. که انسان دوست دارد که به آن بچسبید. مثل دوش آب گرم می ماند در شب سرما. انسان دوست ندارد که از زیر آن بیرون بیاید. مثل رخت خواب می ماند در صبح امتحان. این کاغذ ها هم مثل آغوش مادر می مانند برای من. مادرم.

شاید تصور اش برای شما سخت باشد. ولی وقتی چنین مهرویانی نیمه لخت در کنار شما باشند، دیگر جای دلتنگی برای والدین باقی نمی ماند. تنها می توانی از ته دل برای شان آرزوی درک سعادت کامل کنی. همیشه احساس می کردم که این دنیا یک جاده ی خاکی بود که بسیار دست انداز داشت. همیشه آرزو داشتم که روزی به آسفالت برسم. و ای کاش:

خیام:

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی.

یا از پس صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی.

چرا مرگ را باور نمی کنیم؟
چرا مرگ را باور نمی کنم؟
نمی دانم.

ولی دوست دارم که آخرین حرف هایم را بزنم. تا وقت هست، می خواهم خداحافظی کنم.
در بهترین حالت اش این است که چند روز بعد بگویند که عده ای، در زیر فلان تونل مردند. و شاید قسمت
حوادث بزرگ ترین شبکه های خبری دنیا این را بگویند و ما معروف شویم! که شاید همراهی با اعضای تیم ملی
در این کار مددی باشد. و یک استاد پر سابقه ی دانشگاه هم مزیدی شود. و بعید می دانم که بگویند که
دانشجویی هم درکنار شان بود.
این بهترین حالت بود. بدترین اش این است که هیچ کس، دیگر ما را یاد نکند. اینکه شاید هزاران نفر مرده
باشند.

همین.

این ها را برای چه می نویسم؟ شاید شما توجیهی داشته باشید.
یاد آدم شوری افتادم. بسیار دوست دار مال بود. و یک مغازه دار. بسیار خدا ترس. الان در می یابم که
دیدن مرگ و رفتن انسان های مختلف چندان در قدرت تعمق انسان در این مورد مفید نیست. انسان باید فکر کند.
نباید عادت کند. عادت بد است. فراموشی می آورد. اما بهتر است که عادت کنیم. واقعاً که مرگ دردناک است. اما
برای مان عادی شده است. فلانی مرد...!
دلم می خواهد که یک بار دیگر در کمال آرامش و در اوج بی تکلیفی بروم و وضو بگیرم و در تنهایی در
اتاقی بنشینم و صوت قرآن بگذارم و آن را باز کنم و آن را بخوانم، تا اینکه اشک هایم بی اختیار روان شوند.
اما مهم تر.

... یک سری از چیز ها هست که برای همیشه در دل انسان پنهان است و هیچ گاه بیرون نمی آید. از همه
مهم ترین شان نرسیدن به کسی است که دوست اش داشته ای. بسیار اتفاق می افتد که کسی را دوست داری و
به هر علتی به او نمی رسی. و این خیلی سخت است. زنی دیگر اختیار می کند. با او سی سال یا چهل یا هفتاد
سال سر می کند. پدر مهربانی می شود. عموی عزیزی. بیمار می شود. بستری می شود. بسیار به عیادت می
آیند.

ولی لب تر نمی کند که آهای ای اطرافیان. من. من او را می خواستم و به او نرسیدم.
حال اش بد تر و بدتر می شود. تا جان می دهد. ولی این حرف دل اش را با خود به گور می برد. یک عمر
صبر. یک عمر پریشانی خاطر و یک عمر ظاهر سازی های دردناک.
می دانم که لحظه ای می رسد که آن لحظه، آخرین لحظه است.
خدایا می دانی که همیشه خودم را اینطور آرام کرده ام که مرگ به خواب می ماند. لحظه ای می رسد که
احساس خواب آلودگی می کنی. آنگاه توانایی باز کردن چشم ها را نداریم. انگار که ساعت سه نصف شب است
و غرق خوابیم. خواب هم یک نوع مرگ است. اما خیلی طولانی تر. بسیار طولانی تر.
تا همیشه. تا زمانی که شهاب سنگی از راه برسد و زمین را پاره پاره کند. اصلاً چرا آن موقع؟ همین که
وارد خاک شدم، باکتری ها شروع می کنند. کرم ها نیش شان باز می شود. جشن می گیرند.

خدایا. آیا واقعا ما دوباره زنده می شویم؟ آیا باز هم این خاک ها جمع می شوند و دوباره شکل آدم پیدا می کنند؟ می دانم که قبول داری که باور این ها که می گویی مشکل است.

اما.

چه فرقی دارد؟

هیچ.

به یاد کسی افتادم. او چند سالی است که مرده. از او هیچ به جای نمانده. جز چند فرزند. و ای کاش که چیزی می ساخت. چیزی می کشید. چیزی می نوشت. کاری می کرد که یاد او زنده تر می ماند.

اما زنده ماندن یاد چه فایده ای دارد؟ شاید برای او هیچ.

اما او اکنون کجاست؟

روزی به دنیا آمد. در کوچه ها مشغول بازی شد. زمین خورد. پایش زخم شد. درد کشید. درد زیادی هم کشید. بزرگ شد و زخم اش را فراموش کرد و آنقدر گذشت که کل دوران کودکی را فراموش کرد. مسافرت های فراوان. کار های مختلف. کار کرد. زحمت کشید. تا اینکه یک روزی شنیدیم که می گویند که موضوع غریبی پیش آمده است. او مرد.

عجب. کی مرد؟

دیشب. مثل اینکه گفت که قفسه ی سینه ام درد می کند. تا او را به درمانگاه رساندند، تمام کرده بود.

آخه! آدم خوبی بود!

همین.

تمام شد. تمام آن تلاش ها. نگرانی ها. دغدغه ها. استرس اینکه فردا جواب فلان صاحب کار را چه بدهم. ترس از اینکه نکنند که قیمت فلان مصالح بالاتر رود. دو دل بودن از اینکه این زمین را بخرد یا آن دیگری را. این ملک را بفروشد یا آن دیگری را. هیچ. هیچ. هیچ. دوست دارم که هزار تا هیچ بنویسم. همراه با نفس عمیقی...

واقعا که هیچ.

تنها و تنها یک چیز است. تنها و تنها یک چیز است که مرا آرام می کند که دور مفهوم مرگ نگرد. نخواه که دریابی چیستی مرگ را. در نخواهی یافت.

این ها را رها می کنم. چون دلم گرفته است دارم چیز هایی می نویسم که خودم نمی دانم چیست.

بگذارید کارم را بکنم. دوست دارم فالی بگیرم و بروم و گرم شوم. چه گرمایی!...

حافظ:

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ

ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

دوازده شب است.

و سی و چهار ساعت است که اینجاییم.

می دانید که من از چه چهره هایی خوشم می آید. از آن چهره هایی که در حالت عادی نه می نمایند که طرف خندان است و نه نشان می دهند که روحیه اش گریان است. اما با اندک تغییری در ماهیچه های صورت، کاملاً مشخص می شود که طرف گریان است یا خندان. من به این گونه چهره ها می گویم چهره های لطیف. چنین چهره هایی توانایی این را دارند که به خوبی احساسات آن فرد را بروز دهند. و نیز ارتباط با چنین انسان هایی نسبتاً راحت تر است و آن فرد هم در بروز احساسات اش مشکل ندارد. تنها کافی است که با اندکی تغییری در زاویه ی دید و چند میلیمتر بالا بردن گوشه های لب، یک کتاب حرف را در یک ثانیه انتقال دهد.

این دختر هم چنین صفتی دارد.

اکنون نور ماشین زرد خود ما، درست به صورت اش می خورد و بیش از پیش صورت اش را نورانی می کند.

دو دختر دیگر هم در دو طرف اش، در کنار اتوبوس، بر روی تخته سنگ ها نشسته اند.

چه مجلس بزمی. دلم نیامد که شما را از این مجلس بی خبر بگذارم. (فکر می کردید که الآن باید خواب باشیم.)

اما این مجلس فرق می کند.

قبل از اینکه بگویم که منظور از فرق چیست، بگذارید که بیشتر بگویم که حال و وضع مان چگونه است. بسیار عالی.

چراغ های ماشین ها روشن است. چند نفری بر روی سکو نشسته اند. و اکثراً بر روی موکت بزرگی که بر روی آسفالت پهن کرده بودیم. البته بعضی ها هم دراز کشیده اند. یکی همین پیرمردی که احساس می کنم که از فرط خوشحالی دارد پر در می آورد. مستی بی می را هم ندیده بودیم که دیدیم. بعضی موقع الکی به این طرف و آن طرف غلت می خورد. ولی بیشتر همینطور مثل انسان های بیهوش چشمان اش را نیمه باز می کند و تنها نیش خندی که به ما کمک بکند که بدانیم که هنوز کاملاً بیهوش نشده است!

چه آهنگ دلنوازی. چقدر انسان را به فکر فرو می برد. نه به فکر اینکه دنیا چیست. بلکه به فکر اینکه این دختر چگونه می تواند هم ورزشکار باشد و هم یک نوازنده ی فوق العاده. نوازنده ی سنتور. و آن دختر های کناری را چرا نگویم. مگر در ضرب های تنبک شان نقصی هست. خیر.

از ظهر امروز، قرار بود که سپیده هنر خود را در جشن چهل سالگی نشان دهد. ما اینجا به هر یک ساعت می گویم یک سال. و اگر بخواهم سن کنونی را بگویم، می شود سی و چهار سال. و جشن چهل سالگی در واقع بعد از اذان صبح بود که به دلایلی شش ساعت زود تر برگزار شد. و چه عالی.

سر شام طاقت نیاوردم و عرض کردم که شما که این همه که از سنتور زدن شان تعریف می کنید، دل ما را که بردید. بعد از اینکه رفتیم و خوابیدیم، من و همسرم خواب مان نمی برد و هم اینکه منطقاً درست نیست که فرصت عیش را هم به تاخیر بیندازیم. فوق اش، در چهل سالگی یک جشن دیگر هم می گیریم!

در فضای جلوی ماشین زرد و اتوبوس سفید نیم دایره ای تشکیل دادیم که احساس می کنیم که به گرم بودن هوا و همچنین مجلس کمک می کند.

شمع محفل ما، کاپشن سفید است. از این رقاصه ی بینظیر بگویم و از رقص های بی همتایش. تو نگو که تمام حرکات این زن های مد را از بر است. و اندامی مناسب تر از همه شان و از همه مهم ترشان نوری که در چهره دارد. حتماً این نور به این خاطر است که واقعاً که رقاصه نیست. یک دختر با اراده ی ورزشکار است. شما که اینجا نیستید دریابید که من چه می گویم. انتظار هم ندارم که اگر داشتم، انتظار غلطی بود.

شب می یای، سر شب می یای، دم صبح می یای، می یای به خوابم.

دم به دم پرپر کنی صد باغ گل بر رخت خوابم.

قربون او تن نما، گلشن نما، پیراهن تو.

بوی جان آرد به من هر شب نسیم از گلشن تو.

ماشالله به این دختر ها. واقعاً ماشاء الله. تو نگو که تو این مدت که در اردو هستند، بیست روزی است، اینها مدام شب ها در خوابگاه شان چنین مراسمی دارند. سنتوری و آوازی و نوایی و نغمه ای که خود او سر می دهد که بعداً بیشتر توضیح می دهم و حفظ کردن اشعار و هم آوازی و رقص از جانب دیگران صد آفرین دارد. طرب به این لذت بخشی.

این صدا نیست. این صوت ملکوتی است. نمی دانم. این آرامش که در صدای اوست مرا شاد و دیوانه می کند. نمی دانم. شاید ما را.

الآن دارم سرم را تاب می دهم. نه من. همه. البته غیر از این پیرمرد!

قربون اون تن نما، گلشن نما، پیراهن تو.

به به.

البته شاید چون در داخل تونل هستیم صدا این همه طنین دارد. مثل آن برخورد ماشین نیشان که دختری بدون گواهینامه دنده عقب رفت و آن را به انتهای تونل کوئید که بسیار صدای قوی ای هم تولید کرد. ولی من نمی دانم. خدا هم به یک عده انگار یک عنایت خاصی دارد. حافظه قوی. ثروت خانوادگی بی اندازه. صدای خوب. هنر موسیقی. جسم قوی و دیگر هایی که هنوز نمی دانم.

اما اگر همین صدا را هم فقط داشت، می شد گفت که خدا نعمت اش را بر او تمام کرده است.

هر چه بگویم کم گفتم. یکی دارد صدا را با گوشی اش ضبط می کند. حتماً بگذارید و گوش دهید. اما حضور در اینجا یک چیز دیگر است. اگر ادعا کنم که شاد ترین گیر افتاده های طول تاریخ جهان هستیم، دروغ نگفته ام. البته به شرطی که این موسیقی و این صدا همچنان ادامه داشته باشد. دوست دارم که بلند شوم و آن خاک و آن سنگ های چند هزار کیلویی را با دستانم بلند کنم و راه را باز کنم و به همه بگویم که اینطوری هم می شود که در عین گیر افتادن شادمان بود. خودم هم باورم نمی شود. در تونلی گیر کرده باشیم و این همه شادابی و سرور.

به من می گویند: ای پیامبر، هنوز خودکارت تمام نشد. شوخی می کنند. قربان شوخی کردن شان.

اما دوست دارم که باز هم بیشتر ...

خودم باورم نمی شود که اینطوری باشد. پارسال شنیده بودم که دو برادر به همراه یک دختری که زن یکی از آنها بود در ماشین شان نشسته بودند و در همین جاده، بهمین می آید و آن ها را می اندازد ته دره ی کوچکی و رویشان بیست متر برف می نشیند. برای من همیشه سوال بود که آنها در آن مدت چه می کردند. البته مثل اینکه مدت زیادی نبود. حدود نیم ساعت بعد اش مثل اینکه کاملاً یخ زده بودند. هنوز هم باور کنید که نمی توانم حدس بزنم. ولی الآن می خواهم حرف ها را قطع کنم و دعایی کنم. خدایا از این به بعد هر کسی را که درون تونلی می اندازی، یک همچنین مهرویانی را هم با او همراه کن. البته با چنین شمع محفلی که دیگر تونل تعریف اش را از دست می دهد. واقعیت هم همین است. کار بدی کردیم و از بهشت دور شدیم و آمدیم اینجا. خدا برای ما نعمت فراموشی را آورد. دید که طاقت نمی توانیم بیاوریم. دلش سوخت. ما را دو جنسه آفرید. اصلاً همه چیز را دوتایی کرد که حواس مان پرت شود. شب و روز کرد که تا دارد دقت مان زیاد می شود و میله های زندان برای مان هویدا، خواب مان بگیرد و تا صبح، خدا بزرگ است. ای خدای بزرگ، من می دانم. به من آموختی. حکمت آمدن شب و روز در این است که زندگی برای ما قابل تحمل شود. تا می خواهیم با اندیشه ای دقیق و فکری عمیق به موضوعی نگاه کنیم، شب می شود. و هنگامی که روز می شود، در پی این ایم که برای چاشت چیزی تهیه کنیم.

یک کف مرتب.

گفتی کف. چه رقصی می کند این ناقلا. مرا که در کف گذاشت، چه برسد به پیرمرد بیچاره. شب اول قرار شد که پیرمرد که بسیار دلتنگی می کرد در بین دختران بخوابد. آن ها، آن پیرمرد را گرفتند و در عوض اش خانم ورزش لطف کرد و مایه ی آرامش ام شد تا صبح. من نمی دانم که این پیرمرد اگر هزاران بار بیشتر اندیشمندانه زندگی می کرد، آیا می توانست چنین فضای شیرینی برای خود درست کند. بعید می دانم. دیشب از داخل ماشین می دیدم که از فرط بی تابی در میان دختران حتی نمی توانست چشمان اش را باز کند. همینطور بین دختران غلت می خورد و تا اینکه گرفتار محبت خالطانه ی کاپشن سفید شد. این دخترک چموش از آن دخترانی است که من خوشم می آید. همان که می گفتند که نصف پسر های محل شان را در کف گذاشته است و تا حالا ده ها انگشتر از این و آن هدیه گرفته است و اما هنوز به هیچ کدام بله نگفته است. در حالی که به قول خود نصف پسر های محل شان در لحظه ی خواب به یاد اویند. امروز بعدظهر بود که دیگر رسماً در کنار هم خوابیدند. البته این موفقیت بزرگی است. چرا که آن همه پسر به چنین موفقیتی دست نیافتند که وی را در بر کشند. اما این پیرمرد در اوج خوش شانسی دست یافت. البته فکر نمی کنم که چیزی شده باشد. یعنی که بعید است. ولی می دانم که این ادا و اطوار این دخترک آنقدر حساب شده است که همین نگاه اش، پیرمرد را که نزدیک هفتاد سال دارد، چهل سالی کوچک تر می کند.

پیرمردی که برای ما تعریف می کرد که چندین پسر دارد و دو دختر. البته آن موقع که از او سوال کرده بودیم که چند فرزند داری، گفته بود که چهار. فقط تعداد پسران اش را گفته بود. قدیمی است. می ترسید که تعداد دقیق فرزندان اش را بگوید و ما پرس و جوی دختران اش شویم. دو راندیش ترین دانشمند هم نمی توانست پیش بینی کند که آن پیرمرد دلسردی که حتی نمی خواست گزارش دختران اش را بدهد، چنین مدهوش و خالصانه مدام بوسه نثار رقااص های پری روی این مجلس کند. پیرمرد می گفت که پسران ام دیگر حرف مرا نمی فهمند. به من گفتند که جناب دکتر می گوید که مریضی ات خطرناک است. ما تخت شما را به داخل حال می آوریم و کنترل تلویزیون را به دست ات می دهیم. حتماً هم مثل دیگران کم کم صورت ام پف می کند و بعد از مدتی از تکلم می

افتم. بعد مرا به داخل اتاق برمی گردانند و بعد ناله و آخه و بیچاره گفتن اطرافیان و بعد نفس کشیدن سخت می شود و بعد صدای نوه ها را می شنوم که در لحظه ی مرگ ام در داخل حیاط دارند فوتبال بازی می کنند و داماد هایم که در روز هفتم به دنبال معامله کردن زمین اند و پسر من نیش اش تا حلق از کمسیون کلانی که این وسط به چنگ می آورد باز است و دخترانم که فقط گریه می کنند و کاری از دست شان بر نمی آید. این شد که خودم تصمیم گرفتم که بیایم تهران و خودم بروم دکتر و سوال کنم که دقیقاً مریضی ام چیست و چند مدت دیگر زنده خواهم ماند.

این ها را او هنگامی که در ماشین بودیم برای مان تعریف کرد. اما دلش چیزی می خواست که نتوانست بگوید. من احساس می کنم که او دلش چند چیز می خواست. اینکه فرزندان اش را ببیند که دور تخت او که در روی ایوان گذاشته اند جمع شده اند و مدام گریه می کنند. که پیرمرد احساس کند که انسان مفیدی بوده و انسان های مفیدی تحویل جامعه داده و پشت سرش خواهند گفت که پدر، یعنی او. و دلش می خواست که بازی نوه هایش را ببیند که می گویند که بابابزرگ، بابابزرگ، من بازی ام بهتر است یا او. و دخترانی که دقیقاً قرص ها را سر وقت می آورند و انواع آب میوه ها و غذا ها که در اوج خوش مزه بودن، فراوان اند و به پدر شان می گویند که از دکتر سوال کردیم و دکتر گفته است که بخورد اشکال ندارد، بلکه خوب هم هست.

اما. و امای مهمی. می گویند که انسان که پیر می شود، بیش از اینکه دلش هم آغوشی بخواهد، دلش می خواهد از سوی اطرافیان اش مورد مهربانی قرار گیرد. و همچنان انسانی مهمی باشد. اما همین جا فهمیدم که اینطور نیست. آزمایش از این دقیق تر. بیایید و نگاه اش کنید. یکی نداند، احساس می کند که دبستان شان تعطیل شده و کیف اش را تاب می دهد و دارد می رود خانه! دیدن این پیرمرد که از خود بیخود شده، از گشتن دور دنیا با کشتی تفریحی تماشایی تر است.

احساس می کنم که من که خودم را می گیرم و افه ی نویسندگی می آیم، این دختران بیشتر انرژی می گیرند. مدام خودشان را لوس می کنند و می خواهند که دل مرا به دست آورند. بی خبر که نمی دانند که جانم فدای همه شان. شاید هم درست می گویم. بیایید فکر کنیم. واقعاً لذت در چیست. آیا اگر این ها کاراته کار نبودند و تعداد شان اینقدر نبود و ما به چنگ می آوردیم شان و آخی و آبی و آهی. همین. دیگر چه می شد. هیچ. به پوچی می رسیدیم. و چاره ای جز زدن رگ های دستمان نداشتیم. نه خدایی بود که دلمان را گرم کند و نه رقص کاپشن سفیدی که خنده های از روی اعتماد بی حد اش، عنان اختیار را از دست انسان برآید. پس چه خوب شد که خویشتن داری کردیم و یک نظمی به ارتباطات مان در اینجا دادیم. اما اگر این سنتور نبود. اگر نوازنده اش نبود. اگر کاپشن سفید و دیگر رقاصه های بی نظیر همکار اش نبودند. اگر اینجا غذا نبود. اگر ماشین نبود. اگر نور چراغ نبود. اگر آب معدنی های فراوان نبود. اگر امید در آمدن از اینجا در مدت یک هفته نبود، اگر خدا نبود، چه می شد؟

مجلس به استراحت چند دقیقه رفته است.

سوالی سکوت را شکست.

یکی از من پرسید که بیشتر از چه ازدواج هایی خوشتر می آید.

اندکی فکر کردم. اول می خواستم حرف نامربوط بزنم و بگویم که حالا که همه ی آنها حجاب ها را کنار گذاشته اند و خود واقعی شان شدند، من هم بیایم و یک سری حرف های هوس انگیز و کوتاه برد بزنم. اما پشیمان شدم. گفتم که این حرف ها که جایش اینجا نیست. این حرف ها برای داخل تاکسی است که چند دقیقه ای با هم ایم و چه بهتر که وقت را تلف نکنیم و برویم سر اصل مطلب. اما اینجا دیگر شوخی نیست. اینجا، هر

اشتباهی یعنی متوجه شدن ما به اینکه ما چندان انرژی‌های امید بخشی برای همدیگر نیستیم. پس گفتم که بیایم و جدی بگیریم و پرده‌ها را پاره نکنم که ممکن است بعداً نیاز شود.
این شد که گفتم:

از آن ازدواج‌هایی که دختر و پسر، در حالی در روز عقد به همدیگر حلال می‌شوند که از اولین آشنایی شان هفت سال بگذرد. و اینجا هم دو حالت دارد. یا باید گفت دروغا که این‌ها در این هفت سال چه کشیده‌اند؟ یا اینکه اینها در این هفت سال چه کارها کرده‌اند!
زدند زیر خنده. ای جانم فدایتان. ای همه‌ی وجودم نثار آن شادابی و درود بر این روحیه‌ی انرژی بخش بی‌پایان‌تان. ای خنده‌هایی بر لب که مبادا روزی رسد که محو شوید.

به خدا که تو از نظرم نروی...

باز هم آهنگ‌های اینطوری. نوازنده راست می‌گفت. این آهنگ‌ها تولید پرده‌های سست می‌کند. هم انرژی می‌دهد. و هم بخل و زیاده‌خواهی ایجاد نمی‌کند. تنها احساس غم اندک و هم موج شدن روحیه‌ها و حائل‌های پر انرژی و سست و نتیجه‌اش، نزدیک شدن بیشتر ما به هم.
البته زیاد اش مضر است. این نظر من است. اما او گفت که هیچ چیزی مضر نیست، به شرطی که انسان فضا‌های خلاء عاطفی را با نور خدا پر کند و چه شادی از این بالاتر.
پس، خدا یا تو را شکر.

تا وقتی خدا هست، غم و غصه داشتن، یعنی کفر.
می‌خواهم بلند شوم. می‌گویند که دیگر خوشتن داری بس است. اگر بیشتر به ما حال ندهی، کیف مجلس را برده‌ای و حال ما را هم. اینطور نظاره‌گرها که سرشان را بالا نگیرند و مدام لبخندی بر لب داشته باشند که تمام محبت‌ها را ببلعند و تنها امید دور بدهد را خوشمان نمی‌آید. باید بیایی و با ما برقصی.
راست می‌گویند! فوق‌اش اگر هم دروغ بگویند،... و لش کن، مگر دروغ مصلحت‌آمیز نداریم!!

یا الله...!

به به.

!!.....

چه حالی داد. چه حالی داد!!!

اگر ادعا کنم که صد سال دیگر هم می‌توانم اینجا باشم، دروغ نگفته‌ام. حتماً شما هم می‌دانید که صحبت کردن با دخترها یعنی چه. حتماً می‌دانید که نگاه محبت‌آمیز به چه معناست. یک بی‌حس کننده‌ی فوق‌العاده قوی. طوری می‌شود که تمام تاریخ زندگی‌ات را فراموش می‌کنی و تمام هم و غم‌ات می‌شود اینکه چه بگویی که اعتماد طرف را بیشتر جلب کنی و چه نگویی که مبادا به او بر بخورد.
وای که من چه بی‌اندازه غافل بوده‌ام و خوشا به حال آنهایی که دائم در چنین مجالسی عشق بازی می‌کنند.

اما اشتباه گفتم. کجا می‌شود پیدا کرد مجلسی را که خدا باشد و موسیقی استاد باشد و رقص باشد و بخل نباشد و حسادت نباشد و نور باشد و نور. یکی اینجا در تونل و دیگری در بهشت. من بعید می‌دانم که در

بیرون بتوان چنین مجالس باصفایی یافت. خیلی بعید می دانم. اما آرزویم این است که از این مجالس در بیرون و در زندگی های معمولی بسیار داشته باشیم. آرزو دارم که جهان بشود مجلس بزمی که کسی به دنبال غرور و زیاده خواهی نباشد. امان از چشم تنگی. و امان از چشم تنگی.

ای مه من، ای بت چین، ای صنم
لاله رخا، زهره جبین ای صنم.

تا به تو دادم دل و دین ای صنم
بر همه کس گشته یقین ای صنم.

من ز تو دوری نتوانم دیگر
از تو صبوری نتوانم دیگر، عزیز دلم!

ولی دوست دارم که باز بگویم که چه حالی داد. اما هر چه باشد دیگر وقت خواب است و تا صبح باید استراحت کنیم. و در سر نماز دعا کنیم که خدا کند که هر چه زود تر از اینجا در بیاییم. و این تکه سنگ بزرگ را از سر راه ما بردارند.

و این هم موسیقی قبل از خواب. این هم باز ابتکار نوازنده است. البته پیش خودمان باشد، متن هایی که انتخاب می کند مقداری زیرکانه است! به به. چه صدای دلنوازی. و چه همخوانی گوشنوازی. و چه های دیگر که بهتر است قلم را رها کنم و فقط گوش دهم.

شمع و پروانه منم.
مست میخانه منم. بیگانه منم.
یار پیمان منم. از خود بیگانه منم. رسوای زمانه منم.
دیوانه منم.

همه دلگرم عشق و رقص و آواز
دل من می کند سوی تو پرواز.

به صد لبخند شرم آلوده گویی
که من رفتم نمی آیم دگر باز...

از یک بامداد، مقداری گذشته است.

دل من می خواهد آهی بکشم. و بگویم چه بسیار خوش گذشت. تنها همین. همین را می خواستم بنویسم. همین
آه را. این حرف من است:

امشب حال مرا تو نمی دانی
از چشم ام غم دل تو نمی خوانی.

مثل اینکه به واسطه ی همنشینی با این اهل دلان میان من و شعر و شاعری انس و الفتی افتاده است. البته
از قبل هم انس و الفتی وجود داشت اما نه به این اندازه که مدام از شعر در نوشته هایم استفاده کنم. حدسم بر
این است که شعر، آن هم چنین اشعار زیبایی، بسیار بهتر و روان تر می توانند حرف دل را حک کنند که به
یادگار بماند.

حافظ:

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با توست چندین آشنایی.

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس
دد و دامت کمین از پیش و از پس.

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم.

که می بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد و خرم و خوش.

که خواهد شد بگویید ای رفیقان؟
رفیق بی کسان یار غریبان.

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش کاری گشاید.

مده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مباش از دهر سرمست.

لب سرچشمه ای و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفت گویی.

بیاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران.

چنان بی رحم زد تیغ جدایی
که گویی خود نبودست آشنایی.

چو نالان آمدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آب دیده ی خویش.

نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را.

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند.

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
چو معلوم است شرح از بر خوانید.

مقالات نصیحت گو همین است
که سنگ انداز هجران، در کمین است.

من روز روشن هم این آهنگ را گوش می‌دادم، غصه ام می‌گرفت. چه برسد به اینکه الآن دارم گوش می‌دهم. اندکی باید فکر کنم. این حقیقت دارد که مشکل بتوانید مرا درک کنید. اما اشکال ندارد. تنها امیدم این است که می‌گویند که نوشتن، یاد نویسنده را زنده نگاه می‌دارد.

خوش به حال شما. دلم آسمان می‌خواهد...

همیشه دلم می‌خواست که در جوانی نوشته‌ای بنویسم که در لحظه‌ی مرگ، بگویم که من از جوانی چنین لحظاتی را پیش بینی کرده بودم و این نشانگر این است که مسیر زندگی ام به غلط نبود. اما خدا را شکر، او تا دلم بخواهد به من وقت داد. شاید یک هفته وقت. دیگر یک هفته وقت دارم که حرف‌هایم را بنویسم. از کجا معلوم که در هفتاد سالگی در روی تخت بیمارستان توانایی نوشتن چنین سرگذشتی را می‌داشتم. اما اگر بگویم که هنوز امیدوارم، باور نمی‌کنید. اما یک هنوز دیگر هم دارم. هنوز می‌ترسم که چیزهایی بگویم که نباید بگویم. ولی خوشحالم. خوشحالم چرا که هر چه به لحظه‌ی مرگ نزدیک‌تر می‌شوم، نرم‌تر می‌شوم و دلم می‌خواهد که لحظه‌ای برسد که تمام آن چیزی که در دل است را بیرون بریزم. مثل زمین در زمان قیامت. در ماشین نشسته‌ام.

همه رفتند و خوابیدند. من هم باید زودتر بروم و بخوابم. ساعت ده که رفتیم بخوابیم، خواب مان نمی‌برد. از خاطرات خود تعریف می‌کردیم و بیشتر او از خوابیدن‌هایش در کوه و جنگل می‌گفت که برساند که چه بدن آماده‌ای دارد. تا اینکه آمدند ما را بیدار کردند که بباید که می‌خواهیم جشن بگیریم. من تازه داشت خوابم می‌برد. یعنی خودم را زده بودم به خواب که فهمیدم که وقتی مرد خودش را به خواب می‌زند، زن تازه گوشش تیز می‌شود. شاید به این خاطر است که احساس می‌کنند که مرد خوابیده بیشتر مورد اعتماد است. من که فکر می‌کنم که اگر ما جان سالم هم بدر ببریم، زندگی سالمی، حداقل تا مدتی، نخواهیم داشت. بیشتر دوست داشتم که از خودمان بنویسم. اما حیف که اجازه نمی‌دهد که به هیچ وجه وارد جزئیات شوم. البته مثل روز روشن است که اگر آزاد شویم، این نوشته‌ها معدوم خواهند شد. اگر نجات یابیم!

بین ماشین زرد خودمان و نیسان غذاها، دشک‌هایی پهن کردیم که دیگر شده است خانه‌ی ما. بقیه هم امشب تصمیم گرفتند که همین جلو بخوابند. بین همین ماشین و اتوبوس. به صورت ردیف دشک گذاشته‌اند و فشرده در کنار هم خوابیده‌اند. حتی جناب دکتر و نجار و راننده‌ها. البته یک چند متری فاصله قائل شدند. نجار مثل اینکه خیلی سردش است. الآن هر کس هر پیشنهادی هم به او بدهد، بعید می‌دانم که از زیر لحاف خارج شود. من هم به زودی می‌روم و در زیر لحاف چند لایه‌ای که واقعاً هم گرم می‌کند، خواهم خوابید. حتماً تجربه کرده‌اید که خوابیدن در هوای سرد و در زیر لحافی گرم چه مزه‌ای دارد. چه برسد به اینکه همراه انسان نازنینی هم باشد.

امشب با اینکه همچنان قابل تحمل است، یک مقدار از دیشب سردتر است. شاید هم نباشد. شاید چون من حالم اینطور است چنین احساسی می‌کنم.

بی‌خبر ماندی ز حالم زآنچه آمد بر سر من
عشق تو آخر به طوفان می‌دهد خاکستر من.

شعله‌ی عشق تو از من در دلم بالا گرفته
سینه مالامال آتش، غم وجودم را گرفته.

چقدر خوب است که چیزی مثل شعر وجود دارد. حرف هایی که انسان نمی تواند بزند را می تواند در قالب شعر بگوید. در هر صورت که سوالی دارم:

تا حالا شده است که کسی را به یاد بیاورید که فراموش اش کرده اید. دلبری را می گویم. دورانی با یاد او سر کرده اید. بی خوابی کشیده اید. دلتنگی کشیده اید. اما اکنون دیگر هیچ احساسی نسبت به او ندارید. البته لفظ هیچ، چندان مناسب نیست. بلکه باید گفت که بسیار اندک.

اما اکنون، همه ی آنها برایم دوست داشتنی اند. دارد گریه ام می گیرد.

آه. اکنون چه چیز هایی به خاطر ام آمد. خدایا.

چرا ما را در این دو روز دنیا اینقدر حساس آفریده ای؟

زندگی دو روز است. واقعاً هم راست می گویند. خیلی کوتاه. خیلی کوتاه. تا آدم می خواهد بفهمد که کجا هست و چه کار هایی کرده و دیگر در جلوی چشم چیست، می فهمد که دیگر چیزی باقی نمانده است. وای که چقدر این دنیا سر ناسازگاری دارد با ما.

بنشین که هزار فتنه برخاست.

یاد این تک بیت اش افتادم. وقتی پیرمرد داشت از فرط خوشحالی به خود می پیچید، این بیت را به کاپشن سفید گفت. من هم می خواستم جواب اش را بدهم. یا هر چیز دیگر. اما نگفتم.

تیر عشقت که در سینه ی ما نشسته.

رحمتی کن بر دل عاشق زار و خسته.

می کشی با تیغ ستم یار خسته.

خسته دلان یکسره در خون نشسته.

خاطر عاشقان را میازار. ای خوش معشوقه آزار...

با اینکه صدای گوشی را بسیار کم کردم، اما تاثیر این آهنگ ها بر نوشته ام به هیچ وجه کم رنگ نشده است. دلم می خواهد که فریاد بزنم. فریادی بلند. خیلی بلند. همه اش هم به خاطر تاثیر همین آهنگ هاست.

مرا ببوس. مرا ببوس. برای آخرین بار. تو را خدا نگهدار. بهار ما گذشته. گذشته ها گذشته. روم به جستجوی سرنوشت.

دیگر نمی توانم ادامه اش را بنویسم. یک جور هایی احساس می کنم که ...

این نوشته ی بی قافیه، از آن بالایی، فریاد برآور تر است. اما فریاد نمی توان زد. می شود فریادی بی صدا.

خسته ام. خوابم می آید. اما تا رمقی برایم باقی است، می خواهم بنویسم. بنویسم که شاید روزی حرف هایم تمام شود و خیالم راحت. خداحافظ ای عمر کوتاه من.

خداحافظ ای زندگی. ای فرصتی که برای زیستن در روی زمین داشتم. تو داری تمام می شوی. خداحافظ ای تمام کسانی که دوست تان داشتم. ای تمام کسانی که دل مرا آزار دادید. ای کسانی که همیشه دوست داشتم در آخرین لحظه مرگ، نام تان را بگویم که همگان بدانند که من در طول زندگی همیشه چه کسی را می خواستم و به او نرسیدیم. خلاصه روزی باید سری ترین اسماء درونم را بیرون بریزم. ولی دوست تان دارم. شاد باشید.

الآن شب است. می دانم که اگر اکنون از این تونل رها شویم باز هم آفتاب را نمی بینیم. آفتاب در آن طرف زمین است.

امشب به بر است آن مایه ی ناز

یا رب تو کلید صبح در چاه انداز.

ای روشنی صبح به مشرق برگرد

ای ظلمت شب با من بیچاره بساز.

بگذارید یک فال بگیرم.

نه.

دیگر نه.

دیگر نمی خواهم که تکرار کنم، نگفتمن هایم را. دیگر نمی خواهم که دوباره از تعلل زجر بینم. دیگر بس است. با خود گفتم که اینجا دیگر فرق می کند. اما نه. اینجا هم باز همان شد. هنوز می ترسم که به کسی بگویم که به تو علاقمندم. می ترسم که بگویم که می خواهم با هم باشیم. می ترسم که بگویم که من از شما خوشم آمده. می ترسم که بگویم که دوست دارم بیشتر با هم آشنا شویم. اگر مایلید. وای.

دیگر ادامه نمی دهم. می ترسم که نتوانم خودم را کنترل کنم.

از ابتدا می خواستم و شاید الآن هم می خواهم تنها لحظات شادی را ثبت کنم. که تصور اشتباهی از خواندن این متن در ذهنتان شکل گیرد که انسان حتی می تواند در لحظات مرگ، همچنان شاد باشد. که انسان می تواند گیر افتاده باشد و در عین حال غمگین نباشد. و همچنین بگویم که چندان هم اینطور نیست که همیشه انسان از سختی مرگ بیهوش شود و چشمان اش دَوَران زند.

دلم می خواهد گریه کنم. نرم تر شوم. حتی آب شوم.

هیچ چیز بهتر از نعمت فراموشی نیست. این همه از این و آن گفتم که دلتنگی های خودم را فراموش کنم. بعضی موقع انسان احساس می کند که غم، سنگی است به بزرگی همین تخته سنگ. و توان ما، توان مورچه ای است. در نتیجه کنار زدن تخته سنگ، محال است. از خودم و کسی که دوست داشتم برای تان بگویم. نمی گویم. نه کسی در نظرم نبود و نیست.

اما نه. دروغ گفته ام. خیلی دوست اش داشتم. خیلی دوست اش دارم. نمی خواهم که کسی بداند. نباید بنویسم.

خدایا، این ورق ها را از زیر دستم بکش. تو که خودت می دانی که قلم و چیزی که از آن بیرون می آید توانایی ثبت احساس هایم را ندارند. و می دانی که تلاش هایم بیهوده است. پس، مگذار که دیوانه تر شوم. بگذار که همچنان همان هدف را داشته باشم. بگذار که همچنان شاد کردن دیگران، مقدم باشد بر اعتراف اسراسر درونی ام، و دراز کردن دست نیاز پیش غیر تو. کمک کن.

البته بعضی چیز ها مشخص است. اینجا به آن آرامی و دلنوازی که این نوشته ها می گویند، نیست. البته این معلوم است و تا حالا این را باید خودتان حدس می زدید.

اندکی از خودم. شاید صبح که پا شدم و عقلم سر جایش آمد، این را پاره کنم. صد ها بار کرده ام، باز هم می کنم.

پس مقداری می گویم:

هیچ موقع برایم دردناک تر از آن نبود که دستم می انداختند که آیا فلانی خوب است؟ دیگر وقت اش فرا رسیده که برایت دستی بالا بزنیم. و این پیشنهاد را که می دهند، در چهره شان شادی دارند. در حالی که من درد می کشم. در حالی که من به یاد دیگری ام. آن ها با این کار می خواهند مرا شاد کنند، در حالی که دردم را افزون می کنند. از من دور و دورتر می شود. وای که چه خاطره هایی. وای که چه خاطره هایی.

یک کتاب حرف دارم.

خدایا.

یادش به خیر.

او که رفت. خوش باشد. ما که ماندیم و ...

راست است که می گویند که تویی شمع شب تار ما. خدایا. اگر یاد تو نبود، در این لحظه، از غم هلاک می شدم. مگر من کم سختی کشیده ام. مگر من کم تمنای دیدن یار کرده ام. اما همیشه تو مونس من بودی. همچنان که می بینم که جناب دکتر و آن دختر، در این نور کم دارند با نور گوشی شان قرآن می خوانند. این کار آنها مرا به تو امیدوار تر می کند. و اگر این صحنه را نمی دیدم، شاید نمی توانستم با یاد تو آرام بگیرم و آنگاه جلوی خود را نیز.

دست تمامی کسانی که نام تو را در این دنیا گسترانده اند، بدور باد از خستگی.

قرآن خواندن اش تمام شد.

لحاف اش را سرش کشید.

او دارد به چه چیز فکر می کند.

خدایا.

اگر عادل، که هستی، پس باید کاری کنی. من اگر جای تو بودم و این بنده ی من بود، هر چه می توانستم برایش می کردم. این دختر لیاقت اش بسیار فراتر است از اینکه اینجا باشد. او باید

اگر برایش اتفاقی بیافتد باید جهان دیگری درست کنی و یک زندگی دیگر برای او و آنگاه یک شوهر خوب. با شخصیت. کامل. خانه ای که استخر اش سی متر مربع باشد. و چیز های دیگر. و حتی دلم می گوید که باز هم این ها برای چنین عزیزانی کم است. اگر تو این ها را برای دلبرم مهیا نکنی، در عادل بودن ات شک می کنم.

و رها می کنم.

تنها فالی:

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را زیان ها داد سودای زراندوزی.

چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی.

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی.

.....

دو هفته بعد.

بعد از برخورد آن ماشین حامل مواد آزمایشگاهی، گازی تولید شد و همه ی آنها در همان شب بیهوش شدند. و در حالی که اکثراً مانند پیامبر و ورزش همدیگر را در آغوش کشیده بودند، جان باختند. ادامه ی آن شعری که نمی دانم به چه علت نیمه کاره گذاشته بود. (غنود=آسوده آرمیدن)

ستاره مرد، سپیده دم... چو یک فرشته ماه هم... نهاده دیده برهم... میان پرنیان غنوده بود...
به آخرین نگاهت... نگاه بی گناهت... سرود واپسین سرود او...

کارمند راهداری

۱۳۸۷/۱۱/۵

تقدیم به رامین عزیز

(raminformation@gmail.com)
